



کتابخانه
میرزا علی
کاشانی

۱۴۹۵
 ۱۹۴.
 ۲۳۰۲۱

ریوان در دوش

ماری

سرواری و صغری

سده ۳۱

سرواری و صغری

۱۹

- ۱
- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰

۱۴۹۵
۱۹۴

۲۳۰۲۸

رئیس ان در روس

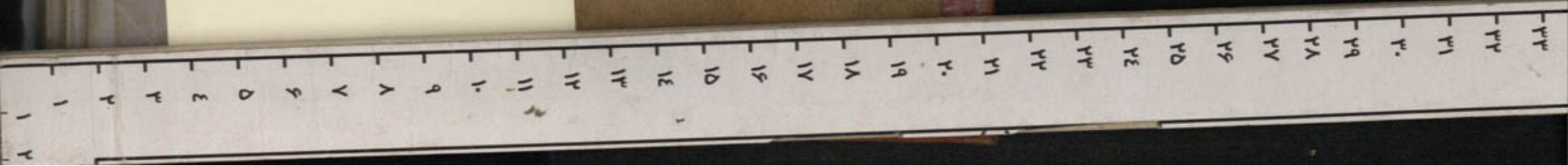
ماری

سفرنامه و سفرنامه

سده ۱۳

۱۹۴

سفرنامه و سفرنامه



مکتبہ دارالعلوم عربیہ اسلامیہ
بیت

۲۳۰۲۱



۱۹۴



۱۹۴

سنواری در

همه جاهاست بقاها نشو از ریح
 فروغ سخن مگر بشیر لعل کزین برین
 نهایت است از سوره الحمد
 این همه کس از این برین
 این همه کس از این برین

از که پسندار از بود عشقت و جزا
 است شکر و غیب عالم ماه تا هزار
 از پیشتر تا چند کفر کو بود در دور
 از بگویش از که است از خود دور
 کام نه اول بره پس از خود لب
 نشسته آله از خود مستکا مریزا
 کرد خدای تو خود خدای نه در کوشه
 ناله خود خدای تو عین خدا خدای مریزا
 جام جسم خدای پادشاه خود
 بر درای خدای خدای مریزا

خوشه از خنده شکر لاله لکوار طبع
 کشت با بر زاله سنگ چهار کای مریزا

تعبیر از صنم بره طلوار خوشتر را
 بسند بر صنم این همه کس از خوشتر را
 مریزا بر در دنیا و هیچ طفلد
 مردم از غم دست بر سر خوشتر را

رب و قضا ما در نام
 سلم الله از غم چشم

لایب الودیر نر نر طلوع چشم
 کانی عالم قدر کاشته شریف
 زبانت در کت همور العولم خرد
 شاد و خرد است عین کلام دنیا
 بر غم آرزوی چشم بر ریح
 کز نهیب از دست نظر طرف چشمها
 نویسمع صد بوی در عالم بر ریح
 جنب با شکر از کز بر کلمهها
 بر دانه لریضه نغمه خرمها
 در شمع آرزوی ناموسیت
 چه در خرد است کز اینها
 نو طایر شده است بجز خرد
 چه نغمه است از این کز اینها
 کز سر و کلاه کز کز اینها
 کز اینها کز اینها کز اینها
 کز اینها کز اینها کز اینها
 کز اینها کز اینها کز اینها

بر باد بسلامت و در میان
 مگر به من لطف خیر از شیر
 حرف زشت با بر من او شکر
 کم کجایم ماره هزار شیر
 ناپوش ز غم ز وقت
 بر لب من صبح کوفت از شیر
 هفت زلف در صبر لاله ماره
 بر آستان چشم در حصار شیر
 در سر که او زنت بر او
 غم ز چشم سینه لطف از شیر
 نغمه مگر خوام تو بر در لقمه است
 بر ما دست برود و دست از شیر

اسرار حسن زشت ز شیر
 که عفو زین سبب است از شیر

زشت زین سبب است ما
 بر سینه زار زین سبب ما
 جز غمت که ز با ما غم
 در در حیدر زین سبب ما
 پیش ما زین زور و جبار
 شب ز ما مگر زین سبب ما
 بود العجب من بر زین سبب ما
 بچشم من زین سبب ما
 در سینه

ناکش از روح زشت زین سبب
 از قیوت هم سبب سبب
 سینه از سینه زین سبب
 زین سبب از زین سبب
 شاد منصفه در حق هم سبب
 با لطف از شیر سبب سبب

هر که زین سبب است
 هر که زین سبب است

هر که زین سبب است در لاله
 دانه دیار صیت قیوت زین سبب
 هم توبه طبع تا چشم زین سبب
 زین سبب از زین سبب
 بر لب زین سبب و سبب زین سبب
 زین سبب از زین سبب
 بر زین سبب زین سبب زین سبب
 زین سبب در آینه و بر زین سبب
 در چشم زین سبب زین سبب
 زین سبب زین سبب زین سبب
 زین سبب زین سبب زین سبب
 زین سبب زین سبب زین سبب
 زین سبب زین سبب زین سبب

اسم عشق لکر طبع کز کز
جو کز عشق کز عشق کز عشق

انظر لفرات نیم بر سینه زین
و نظر کز کز کز کز کز کز کز
چو نمک در لبت کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز کز کز
راضی کز کز کز کز کز کز
ملا کز کز کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز کز کز
چو کز کز کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز کز کز

چا کارم کز کز کز کز
در کز کز کز کز کز کز

ارقد کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز

خجان کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز

اسم کز کز کز کز
در کز کز کز کز کز

کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز
کجا کز کز کز کز کز

زلفت جرمم زودتر خندیم
 فاصوم فاء القلب بسلا
 علم مکتوبت از بر خفت
 فاجفان الرما بطله فطلا
 نسو بخ زتا بر بر نارا
 ارمین فیه الیهیم فیسلا
 زودتر شرف است نرم
 باحت لقت سرت حسلا
 پیشتر شرف سرفش
 و عونا راجب ما و اسلا

دمانت سیر الهم است
 فقدر لک فیک سلا

از نام خست ز زبانه
 در نام ازینت پان
 از مهر خست جودره
 در قصر باع است پان
 دمانت تکریمت
 وصف رخ زو پان
 از مهر خست سراسر نام
 دیبا نامت سیر پان
 از مهر خست سراسر نام
 زین کاخ جازمانه پان

از در حیرت که کنی
 در طبع خود پیر حیرت
 سرفست نایف سلا
 هفت روز شرفان زبانه

نا جان منم کیم پیا حوال
 نامت پیر پیرت لیت کتبت سلا
 لیس سبزه زور سلا تا ویر
 پیوسته خولیم سلا لیس از بر پیر سلا
 کسور مرغانم را لیس
 از شوب پر خولیم لیس ما و پیر سلا
 از زبده و تقویر شکم
 بست نهضت سیر سیر سلا
 هر کس و قصر که است
 سید استن لیس ما و پیر سلا
 کالار اوله و کله جز در
 پیوسته پیر سیر سلا

پیلان زبانه ما و ابج
 کس از فرق فرقتیم

از کاخ جان بر خوسته
 بر خاک او پیر سلا

لیس از زخمه شک که در اف
 نوبت منصور خست کشته لیس ما

تا نکتی که پیر دلخیزد منه / خواجه شفت این بر قدم صبر بلا
 مویه لوفان عشق کشته بشکند / دست ضعیفان بگریه بر خدا بند
 حرفه بر گوید با جبهه دل مندم / کعبه قصه جوی خوار مقید این
 از غم غم غم غم غم غم غم / اشک تیان چلک غم غم غم غم
 بیشتر ز تو که منظره با بر / از لب حرف غم غم غم غم
 آنچه گویم غم غم غم غم / لا اله الا الله محمد رسوله
 شکر است
 غم غم غم غم

از زلف بیخ زهر و هم

اینجاست چو گل / مهر نهفت در
 باز آید زلفش را / با شش رخ تو خند
 چون است نغمه افکار / کلمه سوره از منقار
 از بهر پیر و خون خست / در غم غم غم غم غم

صبرم که در نکت چشمت / از طبع بر نیم بسدر
 ترسم ز فیض زلف تو / شاد شد حقیقت قاندا
 بچو که از نکتش به جود / نغمه غم غم غم غم
 از لب بر آورد در کف / بگفت ز در سر شکر

اسرار چون در غم
 کان طره شود بسدر

کورم ز رفتند از رخ تو / کورم ز رفتند خرم خرم
 خالی سینه بود زلف / جگر از زلف لعل لعل
 نکت نام زلف / از زلف تو نام غم
 حلقه از زلف / بر زلف تو غم غم
 کوه نام زلف / عجز از زلف تو
 باده کوه خمر / کوه از زلف تو لعل لعل

کرت بر آینه در نشسته ز کجاست
بکنم قایدی بار بار از نور فغسل
میان برق خاک چه در در خند است
ز هفت لنگر بجای گستره از نور فغسل
چه ملک تنم بجهت ستم فغسل
لگر چه تاج نم باشد نه فغسل
برای فغسل فغسل فغسل

کس مشیر فلک هم بچو کاو زمین
لگر چه مشال است پیکر فغسل
کرت سواست عین ایچو غلبت
سلطه و بر در لنگر خاک مع فغسل
ملا بر دست فغسل دلیل روشن بر
که فغسل سبکتر از فغسل در فغسل
بچه فغسل سبکتر فغسل ز فغسل
چو خاک کونیه بجهت ز پور فغسل
ز فغسل نه سله بر فراز کوه

نه نام کرا و لاسک در فغسل
للابا قلب فرز تو المصلا با
خدا باده شکیه با خدا با
چو زرد و هم لاسه شب سحر
الرد و حمدت ایبر المناب
بل

بچشم آنکه گوهر بر برکوه
کجا بعلو هوا و چسب انشیا با
ز چشم و جویه های مخمف نشانه
دنا را اضرمونما فی حشایا
اگر منده است در تی نیم جانی
الاحوج لانسید یکم بقا یا
الاحوجو عقال او ناسر الورد
احیمونی علی بشاشکها یا
بنال اسرار به کام و داع است

بناطل النوار علی الرزایا

دیده شمس حسنق دارد درایا
غداق بر ریه منه البرایا
در از منم کجه شو غرمه لغانی
تتا حرسنه قصر الفصایا
بنر سنگین در سبین هزارا
صلح الوجد مر ضرا السحا با
ملاحظه سار شیره بر نان پر شور
عکوکس منم حقیه ملا یا
بفرجه اسم مخوان از خلد رو شیر
فمن خدر لغتوا بالنا یا
رضیح طلعت زلف شب اسشر
غیرت غنوات لایعشر یا

سخن کوه در صوف قدش سر الاطر لو قلن تخی یا
چه اسلا از دانه از میان است

فقد بر زوایه خبا یا

کر پریشک عالم او دانه لک حارا در چه سوزالم او خمد زبان لالرا
کر چه پست بر بند و پیر فالیم ما هنر کنش مع در خست پر جا لرا
ارامه کار طغنه که لدرش با نیت یک نظر هم بر بند قهاله در دنبا لرا
سنگ از طغنه نیا بر سرش در چون چرخ در دو لکان فاسد کطف لرا
نغمه لم لدر در ششم خون با جگر پن بر بزم کامرانی باله قوال لرا
عمر بگشت و نقار بر موی کنگه جان من خسته انجا مر فطاه لرا
بچه پیش بر نبار اسرار نبش کوه

کوه تپه که در طایر اقبال را

المر بر دم ابوابت در ضعیف
بروز در از رحمت به مشربش
زهر

رزم اسلاب بر کعبه صدف صفا بنا در روز اسلاب بر کلش فقر و فقش
بد بط و جد طلاق چین این است کز دانه ز ابر عقد با کار با کش
بعقد کبر سانسیم صفت شینا ز لطف بر قبح از در عروس سر عایش
در غنیمت دایم ز صراط با نفس بسینه روز سوز از مطلع نور ضعیفش
بعدهم حضرت زنجار از خار و بسته مسجده بر لیم و لعلش در درو اشفاقش
در غنیمت در درو در بر کایر غنیمتش بی بند لیم در بر پان چشم صفکش
از لیم ناهض اسب در کز رافز و کور بسو بر سپهر از عیان بقش
پریشک در هوا حایر اسفند در بند پر به دل و لیم فضا را جانشز آش
زیچ و شاعش اینر لعل و حیرت مکه فخاله مش کله مانا اش شکرش
در کنج حوس الیقان لیم متفناج به پیشک آموز و جوا پارش

زغم لیم ز غنیمت بر چشم صاعر نایک اسرار

کش که در چو جسم سازد نطق با تو را

سینه بشور از علوم نطق سینه
یار عیان است بر نقاب در عیان
س غرمینا ز دست سپه میغان کبر
طلعه بوی غم ز نرد در غم نشت
نسبت دبا قرینم ظلمت و بجز
پرتو مهر از فلک بجاک که خست
چند خوار غم بریزد کس سینه
دیو دودت فرزند سر در غم نشت
رض تو عالم فرود ماه چسبنا
خود چه شو عیب با سپهر ملکین

بکنف ای خاک لاله جوت خدایا
بر سر اسلانه خاک نشینا

جور از شاه خلاص در بلا
لحم اس از فریب آسان
کر چه دار الفقه کرمان چشمت
ار صبا بگرفته دلانت مگر
مسچر تو بوم بکرمان میندا
صرت من فرود کس طرد سلا
دور جنت سفار و علا
خاک داف کس در سخن بلنج و لا

الهم

ار صبا از خطه کمران کمر
پس بران شایر بر شمشیر شو کبر
پیشتر نوش شیر کمران
ار خورشید عجب عاشق کشته
ار ضلالت بوم خون آبر کسمر
چیتا لیسند تکم لاجواب
کلب خنجره یا بیایه دلور بار
بر ضلالت چون خورشید از دلا
خاک استند میر ما سلا جلا
زیره دور کمران و سپهر کان طلا
سوختم از جویت سنگین دلا
الصلوات خیر جناب الصلا
دارم از شکر لب چشم بلا
بناست بر کلب خنجره اولد

دلا کز غم سبب لطف از رسم

فکر اسرار نه ارس محملا

صبا از ما بگو کفر با دفا
چو ما لودر صریت یار بنجو
نسیب نچسیریم از ناز بار
شکیبا تکیه کشته تو ما سلا
سه یار رز غمبار دغا
غلب در کفر زره هم صبا

تو در بیان شکستن ختم و روح
 نه از هر کس خورشید و قالا
 بر خضر زین او برسم که گویند
 خدا که نشانه خداست
 چو بر خیز تخت انرازه بخت
 چو انرازه بنه جف
 به بند از شکوه لیس که است
 به بند از شکوه لیس که است

بکیش عشق ره چمن چو سرال

ختر لایق تو مشکات انور ما
 هات مظهر کاکل سر که مظهر ما
 نه بیان لایق زبان ساهیه اللیم
 نه فلک در جویا بند و رسد ما
 بهما پیر خرمه طفل در پیر است
 فایده مقصد از هر دو اشتر ما
 کچه ما خاک نشینان مرغ پوشیم
 صد حوسیم حفته بر همه کس در ما
 چو بر خضر لایق نشانه زین ما
 اشتر حایر است از هر دو اشتر ما
 لایق لایق نه صد در از هر دو اشتر ما
 لایق لایق نه صد در از هر دو اشتر ما
 کما شکله سطر زین هر دو اشتر ما
 نه عطا کالار نو در کوز ما

باز بر از هر نظر بریم نه چمن لایق
 جو جهات پیوسته در خست بر بر ما
 خرد ملک عرلیقت بحقیقت ما
 کله از فقه بتارک زینا بر ما
 مدلل نور خضر کس بنه از خورشید
 خرد و مکتب از شعوه خست بر ما
 عالم دلوم لکر کاس که اسلاند
 به بند از شکوه لیس که است

سقر بار کشت دلاسم معلم ما
 خست بر لایق و بر خست کما کام ما
 بس رنج به لایق و بس رنج از خورشید لایق
 کانه باز در سر فتل بر لایق ما
 در در ملک مغز دم نخست
 نه دست غیب که حوت بنام ما
 ما نیم لایق و چو لایق رنج و رنج ما
 کرخو لایق منکر است بنوشه ز جام ما
 بر است بر سخاں رود مالک لایق
 بر ز عرش لایق زینم رود مقام ما
 عرش لایق خضر لایق بر عرش لایق
 با کعبه در بر لایق است الحرام ما
 بر دزه خاک در در سر نخسته نخست
 چو لایق لایق به لایق به لایق ما
 کلبام خسته چه شد از بام ما
 نه بام حسین دلم بر نزل از حکم ما

اسرار شکره حکمه سر لفرق

ناگفته فرودش تو ستر غلام ما

ناشد را بینه مهر خست سینه ما
میرد ناب بهر فلک آینه ما

لاریت شد بر فرما خلعت سلطان
که بگو کتب و جود نو بکنجینه ما

گر همه کین رقیب است زهر بر کنیم
که بگو غیر تو در سینه بر کینه ما

غم عشق تو چه حیفست نیر و انجام
از رانگار نزل غم و برینه ما

همه او صاف زال شد ز جو و سپرد
هر که نوشید آنکس باک و شبنه ما

دیر لیم کل و مر بر در قنچه قنک
کشته بیکم همه کشته و آینه ما

غم پیش و کم پیش که مران نیت
حاضر الوقت کز آن بر حسب سینه ما

بس هر ار که در خسته اسله بجا

الیه الیه مستر خرقه پشینه ما

اصبر لعشق ابرس الاصب
الوداء الوداء با اصحاب

عنی

عشق کو عشق دان عشق به بین
عشق بشو عشق رخ ز غم سینه ما

مر کش و نرزان و بچنگ آدر
طرز دلربا و چنگ و باب

علا و دلربا با بر ما
ز نیم هیچ هیچ پر خست تاب

چنگ که بر عشق و استنارن
لتم للعاشقین حسن ما

از رباب اینم شنو
و آنچه جزا دست نیت خیر ارب

اوست و بار سپر کز آن دست
غیر او چمن نر و موج حباب

خام لیمیم است بیم که بگو
فلا صد و فاصد نر و بیم آب

از نیم اینم غلار سد که نیم
بیکه ما سیر است عمر نایاب

بجا و درنگ لب ستم همه جا
یا بنر او خلدوا حتم اللابواب

جست سر در خست اینم خورشید
در اینم سلو و خلو و خواب

وقت لیمیم شم و ناد هر اسله

زیر سر ساله دگش مر ناب

فنانه ام ز غم از زکار در کتاب
 بیارم فکر کز کشتن مر ناب
 شکر نایب و بیابان ز جهنم
 در دست تو خردمند این چه چو کلا
 لکنه کار فلک کج رود است چه
 به دیر بر شایه پدارد و بختیم جلا
 بجز طراوت رویت نه دیر ایم کرد
 بجز نده بشویش تو نشاید چه چو کلاب
 ز بیم غم پیشتر نرفتن نگرینت
 ز در به شکفتنم که پیشتر در خواب
 نه عیب است ز پیشتر بیان که در کتاب
 قریب آیت رحمت بود بر غراب

پا بگو که جز اسل از لب بیکو

رازش هر پالمه بجهت و خسران

از راه جهان سیم قب غیب
 مر سبب فقرت بشکرت
 پاد و رخت شبان سبر
 کارم همه دم فغان بویاب
 لب بر شکر آب نیاب است
 در خنجر بگر دم لبالب
 بنظر خورشید کمان
 بالین بر نظر خورشید کمان
 انکه

از خست جز ز جهنم نزار
 تا انکه بشوم غم کز کلاب
 مینوشد عشق و نینم اسل
 از کاش نکلصه او ز مذاب

پیوسته ز غم مملکت تاب
 لر مایه حوشه کز در یاب
 مرد و رحبات این جهان گسست
 مانند حباب بر سر آب
 پا از سر و سر ز پاملا نم
 از دست تو چو شکستم مر ناب
 شب تا سحر جو چشم بچشم
 از دیر ما ر بوده خواب
 مایه همیشه سر کس لایم
 نواز از مر ناب تا ز خناب
 ماز مرده عاشقانه زاریم
 مر کز بجز از خسران حباب
 فسرده دلان خدای عشق
 من عاشق و عاشقانه جلا
 جسم نخل و عطر انخل
 غله رفوس و فواد رشاب
 لر عصب دیر و عفر
 من عرقه فرقه الحمر ذاب

بشکفت بر مدار چنین فصل از شرح منج فرتاب

وقت کمال نوبه از سر اسلا

منه طاب من اشراب نایاب

جلوه کرد در چه آنکه خشتاب از نعتین بر رخ نکلند نغاب
 نانو نواز شرح فر مراد رفته از مهر نهم زم زم سحاب
 از غلط کفتم نغاب بر چه چیت سچی بر لکمه لولای سحاب
 ش بران در چه سوزند لیک ماه من با چه باشد در لغاب
 و برم اندر برزم مر خواسلان شهر هم تو فر تو فر تو فر تو فر
 قصه ما قصه ابلیس و حیوان از تو است جمله عالم سراب
 تا بر از لغز هم عالم تاب کفر تا خرد ده شصت فانی در آب
 مصدر در لغز ابلیس و فرسخ تو هم تعلم از تو هم با تو خطاب
 از شراب سنج خود فر سر بود بیکم و فر تا شوم دست و خندان

کوبم از اسلا بر ناکش

پیش نلله کز خط و کز کجوا

در صبا نم فرار حضرت هجیت نر فرار کدر حضرت هجیت
 هر در صد جهان از جانش خام نافت نم سپهر حضرت هجیت
 چشم فغان او بلار هر است هر فرار بلار حضرت هجیت
 هست پادشاه نیست مسخر نیت شود در بلار حضرت هجیت
 گرفتار شد و جحیم ماکو شو بار دایم بغار حضرت هجیت
 از درد و سینه دست نیت برت هر که شد مبتلا حضرت هجیت
 با یک کوی شکر آنکه کفر گرفت شد سخلا از سولار حضرت هجیت
 هر که را کشت خود بر با شتر شد از فرار بهمار حضرت هجیت
 خلد و کوشتر بجرعه بفر مشر غبه مکز نیم بجار حضرت هجیت
 و بر جو بیان هم حرم پویانک همه رود در سولار حضرت هجیت

جایزیر لطار رحمت پان خا صا امر دلا در حضرت
گاه جانم به لب کهر جام ناچه باشد رضای حضرت
دم عیب گرفت با سحر از دم جانفزار حضرت

گشت اسرار از سر نبی
مغ دانت سلسله حضرت

باز به بلبلان موسی قار داشت دعوی در بار موسی قار داشت
کار بکار دار اشرا از خیر لغو بغیر اشرا نگار داشت
عش با و خوار بجه او بگو نر بهین منصور لار دار داشت
مصحف رخ را لک بنوعه است در برابر کبوتر زار داشت
نظم شب عالم تا هر روز که زیند کمر روز جه نر تار داشت
نزهتین در کا جانبا از ملک عالمی بلان اولانیم کار داشت
کر خمه انو کلیمه لیک عشق صد چو موسی طالب دیر داشت

معین

معنی شایر جمعیت و تکرار نیست که بصوت حجت و تکرار داشت
باز شد با هر گمراهی هم نشین پارت مرکز نشین عار داشت
نظیف لیم به دم شفا می رسید چشم پارس کریم پارس داشت

ناچه طاق شده با همه ناز باز
کشتن اسرار را حرار داشت

رموز بهر دلا محبت او است کوه و سر مایه عشق حضرت
قره العین عارفان در فنا نیست در فرغ طلعت او است
غیبت از خجسته شرب مرام در حوام حضور ساحت او است
حالت فقر و کنج فقر بندگی که لار حرارت او است
همه ک دیر شو بهر دیر لار از نظرم شمه مدار رویت او است
سر بگوش شرسه و نبوش از نظرم محضر که مدحت او است
همه اشبه شو فلاحون کنیشر در خیم که جبار فکرت او است

بر در نشین نگهبان باش که بن سربچه خاخر خلوت آید

چه عجب سربع شکر کھکھار

بند بند کان حضرت آید

| | |
|--|-----------------------------------|
| جود پادشاه سرب شکر آید | کو شمشیر از چشم من شکر آید |
| انکه عالم سبک بر بنیاز قند کوی | کز پادشاه کوی و محمد شکر آید |
| پشتیک و باش نکره بر بسته است | حرف از این سرب کوی بر کله شکر آید |
| عشق بر طلا کوی و عقده بر این زبانه کوی | دام بر جان کین به با شکر آید |
| کره بر این ان شکر مظهر است | جارجی باشد خدر شکر آید |
| کره ایتم سینه دگر اهرم در بار | انکه بنحوست از جام شکر آید |
| انکه عالم استور کهنه شیدار | چرخ در کس غریبنا بر شکر آید |
| طایر خلاصه نیست از دست | رستن مرغ زلف پادشاه شکر آید |
| وصف لایق رخسار با سرب زلف مایه | کان نموده بلکه بنده بود شکر آید |

ان

از من فخر عاشق بر چند خوار است خورش که چندی در سینه بکند از من است

داوم نختین بر در سینه کشم کوی لیکن سرب نام نخت کوی و فضا از من است

تا ناکیر سوختی جانها بتار و بختی کوی به کس بختی منصورم این کوی است

انجا که سحر است بر کله سرف کوی جگر که نوز وطن کوی در ظاهر من است

باشد مملاز خفته کرم شم بر خفته بنحو مملاز در کله کوی در زیند از من است

بر جلفه انراستم جزا و کشتنم ز اغیار ناپرداشتم در سینه به من است

تا به سرب اشک بر سر خفته است ظاهر بر افتد از خفته کوی کار من است

از خوار عالم یک پیکر خود سواد کوی است

جز در ملک نجوم فلک کل شکر من است

بچار سو قیافت بخت من محبت بقانیت قداشتم بنفای حقیقت

بچشم اهل حقیقت نمودی حقیقت شریعت است احوال بقیافت حقیقت

بملا نظام نبوت بنمده کشتن است همه فرام دلای بر استوله وحدت

نه داشت نام زنت نیر حال چه کز غیب
 بتجانانه کثرت منجی جلوه ز خلوت
 وجوه جامع لعم چه لجه دلش اسرا
 بر بر برف داد دست حق قیاس خلافت
 چو در لعم جز مغرب است السلام عارف
 عجب مراد منصور در آن سر بهت
 دلیر مظهر قهار که خوشتر از بر خیزد
 چشم مظهر رحمت منجی ششم قیامت

ز سر دیر اسرار غیر مخزن اسرار
 ز سر غیب چشمه ها در سر به صورت است

از بر چشمن لغزینان همت کرم در بر
 کیست خبر او او است است
 پیمه نزار جمال غیر صفات جلال
 نیست به نیرین نقاش نیست به نیرین موزیک
 جانانه کل از ان لغزینان بلبلان
 غنچه به بچم بچم خنجر به شتر تو نیست
 دم چو فردر است پایست سر به سر
 یعنی از دوزیم به نفس تار است
 یار بگور است کور چو کور تیکور
 بجز بگور است بجز بگور این همه در است
 با همه نیشتر است در آن عین
 با همه نیشتر است در آن عین

یازده لشم بگور یازده سپهرین
 ایکنه خانه جهان او همه در بر است
 پیمه حجاز از یازده اقر نواز
 غیر بگور نیست سلف مختلف از گفتار
 مخزن اسرار است سر به سر
 در پیش اسرار از در بر و گوگوست

خانه در صبریم خلوت او است
 جان که با سر بر حضرت است
 همه ایکنه رخ لعم
 لعم ایکنه به طلعت او است
 لعم چون که معرفت از رحمت
 قابل طلعت خلافت او است
 شبه ذات لیک لغت در است
 نیست محض و لیک صورت او است
 در تک پو همه سور لعم
 لعم اسلام بند خدمت او است
 حق بگو بود در کار منجم در است
 او است بجز در همه نراوت است
 بجز دال و راسته الف
 کج سپهرین جمله از مشیت او است
 کار سر با پانیا مندر و لانه
 به حقیقتین حقیقت او است

اوست ذات القزوات پر همه جا
اصدا حیرت بیان محبت است
حادث خود ز لعل مصنوعا
دائم ولم بزل صناعت او
همت از موهج طلب میکند
همت مع حق ز بهت او

بحفارت با سپین زلفه

سیر اسرار از سر برت او

شهر پر آشوب غارت کرد و برت
باز مکرش با بخانه زینت است
ایینه روت پاک جام جهان بین
اشرف طور است بی شعاع حسرت است
با که تو لعل گفت اینم سخن زلفه
شهر سر جرات و بیخه برت است
نور از رحمت در فم و لب
کشور جانم ترا بنیز نگین است
خسرم عالم بچشم نیاید
کر نو ایش ز کفر چه چاکم این است
بر سر بالین سپاه حسرت است
رخ بند کین نگاه باز پس است
خنجر برل و کفر بخاطر دشمن
جانم این سوخته چشمت است

سزاینا بکیر و شاد ارعنا
باشدت از صلی ز غم مینماید
هر که بر تو دیر و نعل تو گفت
کفر بنیم همچو شب بدوزخ مینماید
زبت چه بدین لطف نار جلالت
نار تو خوی کسم ز شکر غم بر مینماید

دخترم اسرار شکننا بر حسان

مغ دلم شاه پارسه ز شبنم است

در منزه که زور ملک بر زبانم نیت
چو که طاقت سپاد و اسب نیت
بزر تیغ نو عنبر بر فم همسر دارم
هولار بارش ز بر بوستانم نیت
خوشم ز نیت مرلا روزم از بیک
که تاب و دین بکچین تا غم نیت
بین اشرف عالم نصیر دهر خوشتر
شبه جار بر لب ز خاک است نیت
بکوره هفت عشرت گرفته لم چندان
و کر را بکند دم فوق شبنم نیت

دلت چه دلف که از نکته دیش

چشم حبت قرب تو کر سپاس نیت

نشو در عشق تو در هیچ کس نه نصیبت
 منظر زینست در تو نظر زین نصیبت
 نیست یک مرغ دلکش نظر زین نصیبت
 نرسد بیداد تو بر تابه پر زین نصیبت
 زلف نام ز نسوان رخ زلفت بلفان
 لکن کایت هر شب تا سه جز زین نصیبت
 بخار زلفش آوازه سینه چو چنگ
 و باغ اولاد صفت جبر کبری زین نصیبت
 چشم ما دیده اشکش بود در نه تولا
 پر تو حسن بدو آرزو زین نصیبت

کمر اسرارش نمود و کند ابر
 باش از حسالم معنی خور زین نصیبت

از آن صفت کشته هوای همه
 کی بود زود چه با کلام زین نصیبت
 دان عجب است زده در آن
 کویان زین نصیبت شیخ شاد زاده
 نزدیک زنده که در اختیار
 فی لی را چه که چو چو زین نصیبت
 که خط کتب دار و آن
 چرخ زین که در کمال
 تقی زین نصیبت
 در

دیگر برات تشکر و خراج چه حاجت
 ملا همین بس است محبم از برات

دلیم بر بکنار نو کس را امید و طلا

هر سبک سبکیم بر سر از محنت نه نجات

خرامه از برم لغز و فوات
 عجب کردیم دردم مانع است

چه نسبت بقیامت است
 هر خبر داز قیامت محبت

سوز سحر خرام از است که ظاهر
 بطن ایرویت بنده واق

کویان زین نصیبت
 بخش کرد در سعادتمند

چه باشد مرید حادوم که بکلام

بسالین که از دور که در امت

بپوشش در ازل خاک سر شستند

ملامت که کبر خیزم در ملامت

این کس در زین از راه
 چه از آن سر زین عبادت

انهم نرا بهينه فكار است
 نبر نو ملاء مرقله است
 كبا كنه ز بهينه خويشتر
 البكار نرا چو منم نكلا است
 پشت فرشته مع چشم
 قطار محمد اعنبار است
 تو عرش شكسته و مالا
 پيران محبت استله است
 از نير كان ابرود رحمت
 مفع ما در اظهار است
 در ايسه نمانسته بفرشت
 بر اينه ولم عنبار است
 نمانسته بلفش شمشه
 در چاك ز شمشه نمانده است

پرسه چه ز پسر ار را

اسلا تو بر همان قمر است
 خطت دميد هنوزت سر نمانده است
 فلكه سيب با پروردگار خيم كسو
 خمشان نمانده در اينم حلقه است
 نصرت دودش نمانده از چشم خورم خشم
 ز نيت با هم سمينه چنانكه ماو كرا است

چو بلا عمر كه ملا خاك است
 هنوز فرسوده مانده نمانده است
 چو لفظه دايه محرمه چو پر كار
 بود ز غم و دلان كلمه در حلال است
 نطلع بحر حيا نم و كرم باغ حيا نم
 بهر اسر اسر ايش مي نوزد است
 كند كمان بجزره بر سلا صدي
 و نوح عمر در چو كوش نبر كمان است
 رسيد موسم العجزت ز قمر كرم
 كدم مباركه صدمه اگر چه نمانده است
 كوه پيغمبر نمانده خمر و صفا
 و كد نركت نشن بهر نمانده است

خدا بلامه در خضر راه و نمانده است
 وليد راه نورا راه لود و نمانده است

انك در كاه نظر سرور كرا است
 يار بكم سيب لطف ز نچه و نمانده است
 زانروز طرب با در غنچه و نمانه
 پيغام برل سوخته با هم سيب و نمانده است
 ار است چه فرما شتر هضنا بزم شمع
 از خوا طرب خيمه كراست ما و نمانده است
 روز ز روز نمانه بنگار غم
 شق زانل بهر سو ما جام بلا و نمانده است

بچغیم با لفظ و زبیر غم در آن
 از بخت نمانم شکر بر چه شادان
 بی پادشاه شکر خیار چه نماند
 عشق تو بهمانا اثر مال بی داشت
 بی پادشاهم برست غمگش در آن
 تا زنت اسب بیان و سیر بی داشت
 چغنی ستر در خور دیار تو ای کاش
 لعل با تم و در هر سو رسد داشت
 بر تیر نه کجسته زشت تو نشسته
 در هر کجسته غایت نیر قضای داشت

را از زخمی چه کس از زخمی
 میفتد بخت نگر بر قضای

سینه پرناله و لب شکر آ
 بر زبان قطره صلح در جوش داشت
 خنجر کفر افلاک و کفر عنصر و خاک
 همه کجسته بر جوش داشت
 لنگ بیک لنگ و شب زهر
 وین بیک از جام میسر شکر داشت
 بر شکر بسته که چغنی جوید
 هر چه کوی بلیک منقوش داشت
 حشران چنگ زان چغنی نماند
 محفل در استه لوت کوش داشت

هر یک بخت تشر ادست
 در در طلبش و کجسته
 ماه آد کج کلک بر رخ
 که غمش خنجر بر لبش در جوش داشت
 سه نو شکر خشم ابرویش
 حلقه بند کجسته در کجسته داشت
 قطب کج حرکت افشانه
 دوده جهر نازل بر جوش داشت
 خاکباز همه از جلوه او
 شکر در بر و لوت کوش داشت

دانه اسرار بر بند لقمه پیوسته
 کجسته بخت لوت کوش داشت

ارفقت جانوش خشم کجسته
 غارت کجسته در لوت کوش داشت
 ناخت چغنی زبنت حریف نه
 بر شکر رخ رنو از خاک سپید داشت
 از ترک کس نماند نام ز سندی
 کجسته جویکان سر خوی بخت داشت
 فتنه خلاصیت بفر و ارفقت
 بر صید کجسته بر کجسته داشت
 شکر فلک در زمین ماه
 بر خاک ملاک از اثر لقمه سندی داشت

اندام تو خجسته قائم و خجسته ز زهر
دالکسیر بغیر شرم غمزه خوش
اینک شکسته بنام لکنه بر سینه است

تاریخ عوارض نشانه زانکار عارض
یکسوسه باده بزکوه از قنبر است

ناصح چه در سینه با غمزه شکر
لونیست از هزار دهر گوشه پرینه

هر دو دین سینه بر سینه گرفت
سپک شده کشور جان گرفت

بست بر فلک از خط سبزه
کبر خندان خورشید گرفت

زیب جان لایق خط و دم
که کف در خط سینه گرفت

بر دلش محو غمزه و لکنه گرفت
و غمزه و مهر جو و لکنه گرفت

چه خنده و کز شسته غمزه
لکنه جان به شسته گرفت

دل داشتیم بعد غمزه جان
دل سینه ز لکنه گرفت

معلق چشم ز او بر سر گرفت
ز لکنه بار بر طوفان گرفت

ساختنش هفتک تا به کج
ز اسرار به و ابلان گرفت

هر چه ز لکنه ز محنت افزوده چینه است
از باره بار از سیر بدین بر بندت

تا قدر شیب قدر دهه شکر است
در تار از لکنه فکندند به بندت

هر چه ز لکنه ز زانم ز زمین
تا شد شکر شکر قنبر به بندت

اش به لکنه که به لیسیت چو مغز
از لکنه نلغز در بر و سینه گرفت

در جویه جان دلبر و لکنه به جان
از خجسته بکنر تا به لکنه گرفت

خاموش شود اسرار و لکنه محبت

در نه بسوزد از چو منظر کشته است

کار لکنه بد بسند این است
هر چه ز لکنه ز دیگر گرفت

بزن مهر به و لکنه این است
بها قدره کنون و رجا است

مرو صبح و کز سینه در لکنه
که گوشت سینه ز لکنه گرفت

صفحه آن همه فریب ندهد
 صفت از سر لغت فامت
 سینه هر چه بود
 در سلاطین قتل سلامت
 بنیت در ساسان
 ملامت جان لیسون بخت
 کرم جانم چون ماه نوبه
 سحر الهیه هر چه نامت
 دلجا طلوع در اودلا
 هر که برین صحر خدایت
 شدم من ناچار از لعل
 خلام غایت هر چه نامت
 مراد است لیسون ترکت
 علاج هر چه بود بخت

دلم که اسلحه تمام
 خندان در

دلم از اول که تمام است

در غمت نشناختم جام زین است
 حالت شد از دست من غم
 سواد از سر عشق تو دم شرح صفت
 ز چه کس در چشم من رخ آری است
 جوهرت شرح هم شد از خبر
 لب لب که کس هم کس لب است

گفته بجوم در خیال تو به پشم در جلا
 شب سودا در سلف تو نام خراب است
 در بر نیاید غم اشکم خدا بیا سان
 ناخدا در دم لشم طاه پتاب کی است
 کرم از چه بود بر خلق تو اسلحه
 چشم خمش کی هر چه در نان کی است
 حرف در نحو کتب عدت شد و مفتح
 رکش بر هر لند در همه ابواب کی است
 در بر هر صفتش زنده نماند
 دست بردار که در سحر ابواب کی است

ناز که از سبب تو بگویم در سر

در سبب محرم که در صواب کی است

بمع کلر و ما همه مریاست
 بینقام لغت تو ترا شست
 بخلم بر منم در بهر تعظیم
 علمیت بیای رسد و بر پاست
 نه کس همه در در چشم بر لاه
 سبب همه عمر در تمناست
 ناپاست بسیار ز آنچه کعبه
 بر روز زمین ز سبزه دست
 ناباز چه شور حشمت انگبخت
 کرم غم تو صفت بر حوا

گفته بودم

بر قدر بطرف حسرت کج
من طالع حسرت بر در آست
سر دفتر لعبتان شوخت
سکه لولیان زینت

سخت از لعنت کس
امروز چه جان بر سر است

بسنده در خال خوش باج ز غیر گرفت
پسته جان پر در شکر گرفت
جور خوش بر باید نو خطا کند او
کشک در کشته خوش خور گرفت
ز کشته کشته بود بماند اول
نیخ ز لبر کشته در سره خوش گرفت
ابرد در پر دست تو بر همه نو طغنه
چشم پرست تو عیب بر گرفت
چشم کج است خاک کج است
هر که از ان این لعنت گرفت
موسسه کج بر چشم تو خداوند کن
بزن تجله دید شعله به گرفت
هر چه بجز نعمت پاک شد از کج
هر چه بجز عیب را انهمه گرفت
تابد در حال رنج و نار
ابر من جایت چه بکنم گرفت

جام سوز غیب به پیش من گرفت
جام دلایر که از سفر کوثر گرفت

دل بسوز سوز غیب به پیش من گرفت
رود میا به پیش من نظر و مانند گرفت
نه کینه حلون بر دست بجز زینت
هر صلا که بر شکر از تو خوش گرفت
بزمه مرزبه سو کند خوش شکر
فدای طو را نو من غیب چه عهد گرفت
بسیخ جز بر بر کرم نور شکر جان
ز دلایر سر سربوت هزار سپهر گرفت
طیب کج شکر سجا مکن هر علاج
دل و دل و دل از غم سب گرفت
جفا بر رجه و نبت خیم جفا
مگر چه وصف خدای از چه گرفت
خواندم نعت بهر ناسر صبا
و کز نه کج غم سلا که از زوم گرفت
حدیث چشمه حیات کیم عین
عبارت هر چه از صفت صفت گرفت
لو لریب از خرد و زنده بر سر
لکریب سده مباله از خدا گرفت
سرسر بخلاک بد طبع کلا
را از لولوش خطا غیرت گرفت

باز یار سپه سالار با سر پادشاه نیست
 ذره ای از مهر ساقی و قادیان نیست
 بخش من در جلا کباب و زینب بود
 زانکه عمرش در جلا کبابت سپید است
 محطای در قفس با بختیالت خورشید
 معنی است که من تر شد ناله و کس نیست
 با او بر چه بود که کواندیش ما داشت
 لبیک صد فریاد از انهم با غمخوار نیست
 تکیه بر باد و در کاش زینب در خورشید
 از آن سرش از زینب پادشاه نیست
 ز زینب چشم من خفته از مژه جانگر
 که ناله کویندید پسر از یار نیست
 در آن کفر مرا که در بر از فیض
 معنی است که زلف کوهت بر نیست
 کوهت کشته از ناز کینه ز کس طراز
 معنی است که کشته کس در کوهت
 در همه یک عشره لعل لب نیست
 جانم یک عشره چشم خورشید طراز
 کعبه خندان کام در لاله تو تکام
 نخچه چه شوخیم آیت چو اعجاز
 کینه دیر ز خفته روبرو بر ما هم
 دینم در هر خنده بار غم نه بر و کلاه
 السلام

اسطیر جانتا که بر کوشه بر می
 در دام که نهالند مرغان خفته از آواز
 اسرار زمین باشد تا که خوب است
 غبار دغا و ایم هم محض از دست
 شمع دارم در راز و نیر به چون کبر
 دل دارم پریشان به چو موی عنبر نیست
 ز مژگان خوار به در چو پدید زینب
 در مانده است در زلفش که زینب
 در دیوانه ام ملک طاعت کس کوه
 طرب ملک کبر دارم خست نیست
 شبم شاد ما در چه باشد به کس
 غم غم تو کس کس کس کس کس کس
 زار موی شب بخت من خنده روز ما
 بفرمانت بر افروز و خسته و غم شیدا
 در فواره اسرار زینب زینب و یاد
 چه است کفر برت عالم سوز عشق زینب
 مملات عشق را بر زینب است
 چه کس که محبت در دهن کس
 ملامت عشق کس زینب کس کس کس
 محبت زینب کس کس کس کس کس

یسیر باد بر سر سوز ^{کران} بگویم که کوه سخن است
 مرگم سبب کوه کوه عشقم ^{در غنچه خرم} چشم زلفم است
 هر جا چون نقطه پای در روزگار ^{هو} کفم و بوسه لطفین بود است
 شدیم از شکر سینه عقلم ^{کنتم} مظهر ملک جنون است
 بگویش با لب بر نغمه موزون ^{غزبوش} بر لب از غنچه است
 همه عالم حروف حق سخن گو ^{وز} حرف سخن بی کاف و کوفت
 از در جنبش لعل کو هر جا ^{باو} بهر جنبش لعل کوه است
 چو دلا نیت صدر استوار ^{هر کس} جنبش بر در حشمت است
 نزاله ما بشیر آغاز و انجام ^{بل} کفم جلوه کرم چینه و چشم است
 مگو سه در ضم چه اسرار
 و از انزله سخن بر ضم است
 از قبله حاجت ملک طرف کلاست ^{مجموعه} افق فلک طراز است

پچاره کشیده به نلفان کین است ^{خون} کوه و شمشیر چه چشمان است
 خونم بخور غم محو از پر شمشیر ^{ظلم} و ملایک نوبسته کمان است
 اقلنیم از ناپاک کفر و خست ^{باز} از لبه ویر امتیاد بر است
 کسری حاجت کشود از باشد ^{کاک} لبه سفید از غم بر است
 بریزشین لعل غم عشقت ^{رحم} زرار نرد در غیر پناست
 آه و ریش اسرار ^{شده} بنده کین
 در شد نیاصح سر از ناله است
 چشم دست قصار شده اعراب ^{بک} جنبش خامه تقدیر نوشت
 از حکم ازل رسته بنا و نوبه ^و لفظم بهر جنبش زینا نوشت
 فاش نره درین مزرعه هر کس ^{ناچار} به پیر در و د صاحب کشت
 لعل و بهار خرم هر کس ^{فصل} است هر تارک غم با کس نوشت
 بکچند لعل کسینت پیو نازل ^{در} وقت انجام با غاز نوشت

محو کمال به ملک و اراداری / لیکن دار خست بیابان از دست
برگشت با و هر چه افتاد کشت پی / کرد با کله بیست و نه کشت

ساجد است پنج تنم از کاج مسج

اسرار و لکن پنج به از دست

ز پیر و لشکر کفایت / در مین خربت است کفایت
انیت حسن آفت پست / کسر و امیر خست مدارت
موجین شب و چو روز ابروت / قوس ز معدل التبارت
خطت خط استوا و نالت / همه لفظه لفظ ان غمدرت
نم بچو حال در ربار غم / را بر هر مهندست نکلرت

نفس هم خون بر سلا

از لعل کشت کوه خورشید

صدم هم مظهر حط به دست / سحره احمد عالم کار در دست

طاعت ز بریا تر همه صیانت / بجز از عشق و اوصاح در دست
نقد عام همه غلبت به نقت صیح / کبیر نظر کلام در دست
اشرف نیت در دلمه به نقت / اشرف نیت سر لند در دست
بنا ز از جو جهان زنده جا در دست / هر که از قرفنا بسما در دست
رحمت الچو قائم بغنا در نزل / جذبیم سلسله بر کار در دست
بکنار از مرصه پست بیار لک / رو بصدق ار در من لک در دست
انمغله که بگویم خوش نامش / دانم التبه را و محفل در دست

باید اسرار کفایت در بر نثار

رونه بر سنک و کفر فایده در دست

سفر قد صد درو / تغزب و حقیقت / لایم به آره / بداندش بر دست
در ضحاک سوری / رایج شد چه چند / لیم بر بخت از محض صبر فصلت
مسند لغز او / کار خاسته به لوم / از جام شکر کو بهره نده کفایت

در جفت ز ننگار هم جفت هم نگار بس بار بجز صورت لیکن همه یک سخن است

سخن عاشق و خود معشوق از سخن بنیان

حسن از اسرار از عشق تو مستخرج است

از نقش چه کار حکم و محبت کم تخلف لکن لغز و تخت

از سخن تو تلخ کام عزم منقطع ز نهر کجاست

ثبت لراش شب عمری لوفزت بشیر کالثبت

لرنگه فیماست ز قامت مر جگر کم است با محبت

عایرت بولست بر ضمیری لکن در کز لجنه دانست

هر حسینه مقصیرم رحم آرز حصرم علی الفراق کجاست

بشکاف نفسی لست بر خیز الرجیح مع الغصون لعیب است

پیان شکفته لست بار اسرار

بالوصد معاهد و بندگت

بشکست تمنا ز تو و پیرا و دیگر کس هیچ قانع نیست ز جگر لار و دیگر کس هیچ

دارم ز تو آینه از بعد وفا تم انتر بملک هم همه یکبار و دیگر کس هیچ

بشک و لذت تو که بجز ایگار خواهد و هزار تربت مر خوار و دیگر کس هیچ

ایم رخ چه بگویم در بگویش غرض فهم حسنه نشین لب لار و دیگر کس هیچ

در لوح و جوی از همه نقشه و نقاشی هم پهنم العفاست و لار و دیگر کس هیچ

بباید که خوشدل و غمناک سرو در هر چه جگر ما غنیمت یار و دیگر کس هیچ

پیش است مدد و طریقیان کجاست نم بکشت زین عالم کس با و دیگر کس هیچ

مرد نوکی و بنده از چرخ زده بشید نو بویوسف طفال خبر یار و دیگر کس هیچ

پندش سوز از بند و هر خور ز خداوند هرگز دل از خویش بسیار نماند و دیگر کس هیچ

کرم است مولبت که خور از لب جگر بر بارده لیکن همه پند آرد و دیگر کس هیچ

اسرار لک محرم اسرار ز من

در کهنه و مکان بار به پان یار و دیگر کس هیچ

بسته لم شبرک سخن با صبح
 پشتر لنگر بالا بن شمشاد است
 لعاد سیکو شکر بکفت بر مینج
 حسن صدع مویق قلب الضعیف
 تابع کور چه بشم نغمه سنج
 من نظم نیست فنت لکم
 بل نظر کنتم از مغرور بحسن
 سراج مگر نباشد کوی بشتر
 منظره شکر خرد در صبح
 طبع روح حرم ذالوجه الصبح

نه همان اسرار قرا بنمراود

است در هر کوشه او صد ذبیح

هر دو دین میسکه بغیر برین رخ
 چه اشک پادشاه بگرفته مال
 جهان گشتم نریم لایق چنان رخ
 بگو تا کون دلم نلفس شین رخ
 ل. د.

بشکر خندانم لنگر انکبان لب
 بنیان در خندانم ازینان
 زلف به لنگر شکر نکانت
 ز خط خضر لجه آب بقا نشتر
 از لنگر نلف چنان در حج حسن
 سوار صوفی کجین کمر خلاص
 بنشین جلعه لنگر با سینه رخ
 بر اسر و نماز نایم رخ
 بر دین ضاچو الکر استنبر رخ
 ز لب عیس دم کجین شین رخ
 نموه کفر و دینم با هر قدر برین رخ
 بگو به مر حبا حسن فسر برین رخ

چو اسرار الهی چه پوشش است

مگر مرآت حق مینماید شین رخ

تا که ز غمت ناله و ضربان تو لعل کج
 از غم تو کجا ز تو نزاریم توقع
 رخسار منم کینم قدر نپا بر شاد کبرم
 نلف چه در سینه در مالز لعل شکر
 ز افتاد بکنن خفیه یاد تو لعل کج
 از نغمه نغمه هر شاد تو لعل کج
 که بلایم همه سپه در تو لعل کج
 بهیچ خواهم که آبا تو لعل کج

از آنکه برست تو شسته غنچه است
بدرشته با صفا بر آنکه تو لاله کوه
از نورش که گویم لکه سودا نیست
دیگر ز کجی مشارق و بجا و لاله کوه
جان و دل روح و دلا نرسد آفت
از مشت کلانیه همه شبانه لاله کوه
از آنکه بجزم برسم خیار سوسر
سفر یک سغم ابد تو لاله کوه
بگردد نمنح نظر اسرار غنچه را

که کوه ره رسد به ارشاد تو لاله کوه

ترا جو شبنم بر لب جام و غیر از تو لاله کوه
مرا از شک بر جان من خنجر لاله کوه
ز لایح پیخته نارفت هم در دام نهادم
بعمرم که پریش نرم بهان درو به لاله کوه
بگشتم صدفی در زمین خطه سپردا
بغیر از لغزش ز سپار تو بیک لغزش لاله کوه
به نام از تو ز نافت بر آدم شد سجده
و گرنه که چنان بگشتم بر قبضه کوه

من از خارم و از چمن تو کوه دارم
من از غنچه دارم اسرار قلبی که بر لاله کوه
بنا

نایب بار بکام و گران خوله کوه
خشم آید به ما نگران خوله کوه
ناله نعل و زنا صبر و تکریمت
ماهر بنم شوی و دلوار رسلان خوله کوه
عوض باله کلکون صراحت حیندم
شب و دیر ز غنچه حور و غنچه خوله کوه
تا کیم شعیه بر شوش خلوت بار
شمع در آنجاست به میان خوله کوه
همه شب بر دست از آن دور فرست
سکندر تو بفریاد و در فعال خوله کوه
چند مرغ دلم از نرسد سینه شک
به هوا صفت نوره کمان خوله کوه
سکه لاله تو غنچه ز به انجام
کو شکیبا که به بسته نون خوله کوه
روز در بهم در کمر شب و چمن خوله کوه
شب از نرسد و فرم علی کوه خوله کوه
صفر لاله که گزرد بخت که بخت
رو شکیبای که در خواب کوه خوله کوه

ایه از دست تو در کوه یا لاله کوه

بعوز از لب نرسد نایب جامه و لاله خوله کوه

من تا بیرون چشم تا عصاره بخت
بچشم هر چه حشمت تا لاله کوه

براسته بزرگان لوف تا غار لوف
 غارت کند از بیکه و بزم بزم به
 که کشته خوله غار که زنده می نهد
 خطه ناز معجزت نغمه سنان بنام
 بر زنگ کله رنگ کبر دست مردمان
 و نیک صبر و نقد با در کار این کلاه

یکی غم در حرم یکدیگر با قریب
 اسرار خود که بکلیب تا هم می آیند

هر کس که بفرستد به کو
 در خود نماند ز غم و غم
 خله خوش لب از زبان
 معده است بر از زهر خیزد از لوف
 نایب مختلف کاخ بوسه با م لوف
 کاروان رفت دلار و در این لوف

از لوف

ار که از مهر رخ توست فر فرجه صبر
 خواجه کمانه بغداد ما نگر با بر لوف
 که کمران ایستاده با ناز غر با بد زشت
 بر شش بدر خوه سم نگر با بر لوف

نار اسرار چه نور است از لوف در از لوف
 طاعت که شش کفر با بر لوف

بوز لوف سقر لوف بر م میسد
 با غن بر دست کونر ایزار لوف
 که کاش موهان بلبلند با مژگان
 فارسیه مشقه صحت سواد لوف
 رشت ناز لوف ششم سرخ رود لوف

صفحه چاک پاک کنه اسرار از لوف
 شش در این بیند لوف شش در لوف

شایسته لبت چشمه حیران میکنند
 خفته خاک در سینه روضه حلال میکنند
 انکه از خاک شایسته در امانت
 نخچیرم که ناله ملک سپیدان میکنند
 هر که کعبه برود در حرم اهدا صوف
 ننگه صفت صفت قطع بسیار میکنند
 لذت چاشنی در دلو کعبه بر بر
 عاقبت می شست در دلو در پان میکنند
 کبریا شرح هر سوخته بجز نور خورشید
 بیخار فلک طلوع رقیب با آن میکنند
 عند لیل چو گلبرگ از لاله
 هر غم بر غم کعبه کستان میکنند
 قوت باز عرش و ماه سیکین بهشت
 صهیبه پیر است در در پیشت میکنند
 کبریا انشد کرم داد ملا فیض حضور
 هر با نیز تبر که موجب حیران میکنند
 پاره رفت زانکه لبت شایسته کفزار
 دیگر اسرار بجز ناله وقت میکنند

کفایت هر چه که در هر جوان فرود ببرد
 بر در کجا دست کار کند که نگرند
 دانه بیشتر نسبت از لعل که از لاله
 اعجاز مسیح و کلام شکرند
 در طرف چو دعوای مجرب تر کس
 به چشم بر بست نواز بر لاله
 شهبانه بهین پرده ماسک بر لطف
 این محبت نازل چه در لاله
 هر علم در در بر آموخته بجم
 جز عشق تو بی صفا و بی شکرند
 بر فرستندم لبزخم بدین تاج کمال
 در ملک جنون داعیه تا جدر لاله
 از ملک انزل سورا بر رخ شایسته
 آرزو کنیم قسمت من در بر لاله
 شهر پر از ایکنه الوان نکریم
 اسرار بر آینه در جلوه کز لاله

که لاله انکه هر سبلا مینماید
 در دیر خنجر نوست سپهر دعا بنماید
 کمر لاله هم زینم و شد پشیمین
 بر عزت کز نشد لیک طالب و فایده
 کلچین به باغ انور و بلبل بر دل
 خود رسم مانع است کفایت بنماید

الشوق در با بر کینه در می لاله
 است افکند در روضه سپهر لاله
 کز نو خط انکسرت بی فتنه بعالم
 بنوع چه آفت و قهر لاله
 هم

ناهش بیا بگوشت بهت گرفته لبم
 که یارست چمن مرند که در رس
 عمر لب خاک بر آتش خاله لبم
 اسرار کام بچکس باره ناله
 منصور دلد ناور بر رفت نبوه

بختی که تو تر چمن من که سلا و سد
 ز خلق بر درت بشه پناه اولم
 قتاله باز بشه خردش در کام
 که زنف فاست اودم ز مهر سر چمن
 ز بس که زمر تو نازک لبی بر سر
 سد بیت لعل ز خورشید که زمر
 ببارگاه جلالت نینب با اصبا
 که بر نوع ضمه اسرار دله خوله و سد
 این

زین خوله از بر سر دلو چمن بر خاشاک
 رختش زلف و فلان محبت چه چون
 بهشت حیات کفر اوله کوه
 مریا هم از بر خورش حوت درش رومو
 نمونه از سر خمر طنبت کوه
 انکس مر جو عین خاشاک کوه
 عطا او حکمت از سر سوزیاج
 بر مریا نغمه نغمه نغمه نغمه
 وزم از مادر مویش نغمه نغمه نغمه

جو کت سر خط ز سر سر کت
 ز جو کت سر خط ز سر سر کت
 چو لفتش به نو با صبا نغمه نغمه
 ز بهر لاله دست ناز سبای لاله کوه
 حقیقت چمن بهمان ناله لاله کوه
 بمید از طبع چمن بهر جان نغمه نغمه
 کتر کوه اسر عدم دم جان
 علامت رخ زلفش مویش در کت
 حو چنانک میانه کت کت کت
 سر حوله کت کت کت کت
 بهر قیوم زرد خاک کت کت کت

عجا کر بر ترا نجا نموده بشلاغر لکرت زبان که در لغت صحیح است
من دم از زده ز جگر و در طایفه ای که در کجا چند ترا شتر
چو شتر جلوه که از لب سحر سحر و قافیه کفار بکفران پیران و دیگر بزار شتر
هرام از کوشش چشمه جان سغز زنده اسرار

لکرت با بسالجه زنده باله خوار شتر

که از لایه کاره گن بارب که سر بر شتر که از از لایه نیک جرس می فرستد که
شتر از شتر زنده ما تو کو شتر محبت که هر چه در سر بر سر می فرستد که
نرسد لایه نور پر زبان خضر نعل شتر بنجام شهاب پیکران چشم بر شتر که
ز دشت خضم بر کونایه بر سر کوباز بس شتر لب چمن سر بر شتر که
مکر و لانت کز عدم دم شتر شکر کن زهره درین سنگ چشم بر شتر که
نصیب جعفر با شتر از پر بران شتر چون کوه در احواف خفت سر بر شتر که
به لایه شتر شتر شتر کمان لیرد جگر غمناز از شتر سر بر شتر که

هر صفت در آمد و در شتر طلبیده ز غوغا سکت کباب که سر بر شتر که
رود کوشش هر چه در شتر که

شتر منند بر شتر که سر بر شتر که

شتر در هر کان سلامت به شتر که کوشش طرد سپاه شتر که
لبیزه کبیه خط است دین شتر که خلد در این نو جوان کبیه شتر که

در که زرن که کجبه با قوت جوهر شتر که سپاه شتر که
ه که پیغمبر لایه از کف او جان غیر چشم خوست کوه شتر که
بو العجب همایون پین و سحر که جهان اش سپاه شتر که
صبر و خرد دین در قمر لایه قلم بمو کجند و سپه آه شتر که

ایضاً هم از لایه ان نادر شتر

نلانکه بغیر در شتر که

باین لطافت روانه از غولان شتر با عدال قدرت سود جهان شتر

فترت من آمدند شگفتا است پرش من
 در سینه بپوشیدم غمیر کمان نشسته
 فتنم آشوب باطل لغو بر ایمل
 خیزد زین کار طلع و طلع نشسته
 بان رسید که اگر کشم ز خنجر
 در باقی پنجه لغو با کامر نشسته
 در نوحه خون در شگفتا من
 لطفت یار و زلفه از دشمنان نشسته
 مگر که بیگانه باز فرسخ با بختند
 و گرنه کار کثرت از استن نشسته
 باه کم خفا آینه چو مو کله سار

با و چون در سنگ تو مهر با نشسته

هار شد لطفت باطل خنجر در خنجر
 بر سینه خنجر این زلفه کمان نشسته
 شمسارام میباید از شگفتا
 از سپاه ناله زلفه نیک میدانش نشسته
 کرده از آتش سبزه آتش نشسته
 شمع حشر میباید از شگفتا نشسته
 خرد و چاک سوارم غم جولان گشت
 معرکه شکر کمر جو کمان نشسته
 میباید ز فاسد خون در ارغوان
 از خند نکه آه دلبرمانه با نشسته

انزل

انزل نازک نهاده طافت شهاب در او
 از خفا با کت خنجر کوه نوا نشسته
 طلوع از کف خنجر جان باریت
 هر که در کوه و جان در پیکر نشسته
 صحرای کویر کسار از شمشیر حکام
 زلفه شکر در شگفتا نشسته

جهان نگر که سپاه بر بلایه
 ز شمشیر ابرو در با بر بلایه
 بر فتنه در نیکه کامر ز بلایه
 زجا و زلف سپاه بر بلایه
 جملانا سپهر جور ز اندان ترسم
 و از سینه کمر آتشی بر بلایه
 چو مشکله سار کام دگر
 لکر از تو کامر ز کامر بلایه
 تعلل در علاج هر
 تلال مسیح از کامر بلایه
 بجز سرت کوشش امیدم نشسته
 صدر لرزه و اسرار بلایه
 چو کوه است بر غمت بر در نثار
 بگویم چنان هر کامر بلایه
 میباید چرخ پهن هر شب صانع
 که ما سر بلایه که با بر بلایه

عجب سر زین است کافحت کرا سر لکر رفت سر بلبله

بنخرد همه چنانچه پیش آمد

چو رفت از برش جان اله بلبله

پارس بان با بر بنوا بنشینند کرخ کله میخی نه چو پاشینند

پرکش پانزده گان خوانه ابر در سهام بکشند در تاجی بنشینند

نوشته حسن دعا آیت از عن آری خطل کشد بار نه کشته بنشینند

پارس بان مژده طور حرم پیرا کو بجهلج ابر در عا بنشینند

مستحبه ذره از کله دست مع بهار کز بغیرت چو منم بهر پاشینند

صوفی اسم در جان کسوت مود طلیند کوه در صلقه لغز لغز بنشینند

لکنتوت و بر غم مخالفی در تاجولان عراف بنوا بنشینند

سبز پوشان خط لعل لکر رجم اگر بر لب آب بقا کام و پاشینند

طایر لنگر که بریدند ز طرف است که به بام حرم باب صفا بنشینند

جوده سخن سوار در کت خفا

شهران بچکان حسن منبینه

بکر مینظر انده زین منظر انانده بپرانند از نظره نه منظر انانده

صبا با سر عرفت لگو کوشا بویج زلف غنیش برین عین انور محراب انانده

نزارم نایک کوه من خلا و طبع ماکو ضد اللیم حرم کج رفت از کله کله

بنده می چون دهنه خرام علور از جوی کرا و ج لطفش حرم عطف دلبر انانده

نه کام از کله کله منم نام کوشش چه نه شمشیر بار کوشش در غل انانده

چو هلاک اشین روی بکلمت نام باشد غیب و مخرج بر در از انانده

دیر جانل با اسرار لکریا سوکار

رزو شده اسرار لغز برقع بر انانده

خورشیم بهر سخن سلا خند کوه ویران نکست خانه ایها خند

مرنه کاسیت چه اوله بر فتم کافر مجسمیت نویقا خند

لغز نه و نران بجهت درج بر بر فتم سوه حقا ک انل در دشت خند

دگر در آرد چون بویست
گشت نامش چون بویست
بمده در آن گشت
بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت

بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت

سنگ مرمرین پاک و در میان
انگه جوهر مرمرین پاک
نعم از آن در دست
نه در آن گشت
ایک سوخته جوهر مرمرین پاک

مرمرین پاک
دو گشت مرمرین پاک

بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت
بسیار گشت

ذی طلقش را نباشد کونتر طالع ماندار می کند
شهر از در در کش از جامه ترک لبغیر زهر در با می کند
از مفتح ضلع با می کشد عشق او شکست آید کند

رام سید کاظم
کار خود صراحتا می کند

کلمه کن لطفا نام الو لغیر خوشتر باره نام الو
زبان جگر و اصفا بالله خدا نام الو
در در صد و غول لیس جگر هم در ک نام الو
تغیرت سحر لیس جگر هم نام الو
سکه بکنه او نهاله او سید شکاره نام الو
عزیت از بر شپری سکه بر یار نام الو
اسرار و سینه سحر فله نام الو
آری

گر کسان حواس روز بر عمر کعبه بلو گوش چشمتی بسوز کعبه
نشسته بدم بر دست روز و شب به سحر در خاک کعبه تو ام بلکه تو به کعبه
لکه تو ز سر حیت نبه کعبه ملا تر بند و کز نو دله رسنر ملا و کعبه
ز غنچه لبش از عقده و لم کشد کجا نسیم بهار کرده کعبه
هین نه بلید و اسکنه را نیک بار

هر بر سر لغ تو در همه جسم کعبه

هر انکو و بر سکت بر پر چشم از چو بندد کعبه با یک بر نیک سحر جان آید
مخولیم نلفر قمر و طلعه سحر کعبه با جانر او باشد هر چه اینم آید
مرغ سحر بر هر کس است بنده و در بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
در میخانه نغمه محبت بندد بفصل کعبه پیر و در سیم و سینه کعبه
کره فلکند و در کارم است کز کعبه نام کعبه سحر سحر بر آب و کعبه
فغان عالم استوبم ز بر سحر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

بهین تر چشم بر آرزو یا حکمت عمیق الفظ اسرار
 در اسرار بیان او قوس مایلان با نبرد

بهر آنچه لغز دانه دانه باشد مشغول مکتوب شد باشد
 نامه حیرت است هر کج منقار تیرت و ظلم نفوس جلوه باشد
 کام بر کوزه زاده در هر کامی پارتو چون بیله چلی باشد
 بعد از رفت لکچه در عداوت تاسه کوبت منقاد در حله باشد
 ناله ملک چون در غز فک بوی کسب بر او نفوس کامله باشد
 روح و قرین نشسته و نفس جلتان روح بخار و لغز سر بله باشد
 سلسله بایر بهین خیر و دلدار لغز جنون در آینه سر سلسله باشد
 زب نزار و مکر بعش و چرخان کوز

صوت اسرار لکچه چلی باشد

بر دم قهر و روضه تولد نیز بر شمس رنج و شفا تولد نیز
 همه طهارت و نسیما و پسند هر تولد لغز و جف تولد نیز

بدر

چوب ز چوب بر سر ز بیم چه دلا سر و چه دلا سر تولد نیز
 نسیم دل در کجاست حلاله لاجلایا طیار تولد نیز
 کبریا ز نفوس و در خلا خجسته و دانز همه را تولد نیز
 زهر از دست تولد نمیشود ولو بغیر و اول تولد نیز
 چه کتار بر چه نواز حلیه مالا و چه نواز تولد نیز

از تناسیب اسرار اسرار

نظم لب بکته اسرار تولد نیز

سحر نزار و ز تو سحر اکبور دیر و پسند نه بر در تو کور
 ز چه خطارفت کسلا بین لیسرت کز تکین لعد تو شاستر نشود
 جمله عوالم بتو باشد عیان نور ز خشت گشته زمان از ظهور
 دیر خفاش چه در نور مهر طاقت بر طمانچه و نار ظهور
 همه دلا قسبه نیز خاکیت ز نیر شولاز عشق در ار از ظهور

زینم ملکات چه ملکها ملک
 تیر ز او حاصل ما فی القصور
 اینک برت نورش از ظلمت
 قاعما با سر مخروط نور
 مایه ظلمت ز صحرای کن
 ناشی حکمت دولت لغو صحرای
 ایتم کشید که از او نیست
 رمز باکت که بنوعش در
 نلایسته با لکت زینت
 زینت از نور لفظه بر جوهر

از در خانه دیرش اسرار جوی
 خبر با ملت فقیر مسرور

حد الصراط یحیی دارالمراد
 از لوف ناز بر لب ناز من از تر
 پیرایه مصمم در حجاب
 اعراض احوال کعبه لیس
 در آرزوی فرستاده
 الفلک طول جسم فرود ما
 آفرینیم با هم با جبین
 حوله چشم بر هر دو لب
 شاد فرستاده هر دو لب
 فرود نماند ضمیر است

نادر

نادر زمان به نغمه شب
 کاو لیس سینه و الک بر کعبه
 امر آس خضر هوا دار دعا
 امر که ناز موسی از ان یافت
 مشکوقه در مهنه
 ان او مهنه ز جاستان جلف
 سر سحر سحر با جوی
 کسب در ارض قلبیک اسرار

| | | | |
|----------------|------|---------|-----|
| برویش | حسین | فد زینت | حسن |
| از بهر عاقل | مکرم | از قاسم | سخت |
| شعر کوی | لحن | نام | سخت |
| چشم به هر طرف | کعبه | ربیع | سخت |
| در پیشک بالند | سخت | ارجمان | سخت |
| شماره از هر دو | سخت | هر دو | سخت |
| چشمه زینت | سخت | دو | سخت |

از زلف نه جهان محرابی از قریب
نفر کعبه در صحنه ایان تو بر سر
از زلف مطلقه و آن تو هم نفوس شایسته
بالله صبر است تو اسرار شد نشکر

زخ است لیز با شکر طور چه در لبت لیس تعالی نور
سپار نفس چو عاقبت جسم صبح روشن سلسله طرقات چو شام و کجور
نگه انیت با قوت در بخت ننگی شرم و لم بر زخم نامور
اگر زلفت بنهر بار بندم بعالم میفکنم از لبت شور
فصول در خلا غم و الجسم فاطن چید بسیر و القلب با سر
ز صفا و مریضی نیست در می اذ لب سر لم یعط بعسور

خواب لعاد میگوینت سر ار
میپند از شر زلف آب انگور
کلاسیدم ز رخ و لعل با نوبهار
سفر تقدر کنم در جبهه ز بهار
از زلف

در کشت نل حشر ز خشر سینه سینه
خشر نظر بر لیس تبخیر بسینه سینه
یکصفا از صحیفه حسن لجه بهشت در باب شرح قصه تو فصلی است بسیار
در بار خشم بسینه ما میزند منم کلمه زکر به نوحه بختیار
محم نوحه محمد چشم پرور قصه شد در بر و بدهار از غیب بر کنار
از زلفم دیان همه اسرار شد حجه

دان سینه نظر خطا شد لیس خطه سینه سینه
ز نوحه زلف در تو یاد آنکه ام حد فیک عقد شریع افسر
نور الجبین ام هو بطور مضنه زلف است بر عنه از نوبه با عجب جبر
قصر بر لب زلف خطا شکر کند خرم در الترموح حبیب خطا طرفنا شتر
حق است ابر در تو در آفاق میبندد و ترقب یکم فاصابت بلا و تر
از آنکه نوحه چشم تو از خطا نیست زنت حکم با تخی خطا و در مبر
بر حال من ز خسته در دشمنان کن مالان منم حور کرب خلیک الجبر

در دیشم بر نعلایم دو پادشاهان کلمه فایده ک لغزت باله رر
زینم است محفلان بی پند و کرملا در ز غله ذراه فلاحه و زر
محمد بن سید بر شادان زبان است یار کب است غلت عبس قفر غیر

اسرار عشق هر چه زلفت نم تراست کوه
چشم زلفت چه شگفتی است کوه در

از شعلایخ اش بر لم بر نغمه باز باغوت لب از ختم که غر نغمه باز
زین که نوظرف که از نازک است بر خورشید فلک بر نغمه باز
دیگر چه خطا ویران اهور جان چمن وحش صفت از سر نغمه سر نغمه باز
نه که از ختم شهبان لب لعل است و اغریل لاله احمر نغمه باز
نغمه اشرف در نغمه عالی نلف اش بر لم عهد بجم نغمه باز
از آنکه توبه تارک ختم نغمه کام بر لطف تو هست بر ختم نغمه باز
بر رسم نغمه زنده جمعیت است چون نه بر لطف لغت معجز نغمه باز
لم

شیرین ز شکر خندان کلمه بی ارغچه و بان خندان نغمه باز
اسرار نظم نو چکه آب لطافت
گوید در لغز آب سحر نغمه باز

غم از صد بر دهن دارم امروز به لب بر خون دارم امروز
فران لکم مان تصا شد چه بخت و از کون دارم امروز
قرم چون العز از اغوش بران رخت زغم فقر چو نر دارم امروز
چون بر استخوانم در نخل است چه نوا از غنم دارم امروز
زناخن بر پشه ام در سینه ام کوه به چشم پستو دارم امروز
ز نحر یک مه محار نشینم نه صبر بر نر سکون دارم امروز

بسیار از سحر نغمه
نغمه شور و جنون دارم امروز

در دام خنده کنکند صبر با عشق ما کوه لار نر بر دیرت این کنه میسر

در سحر لاله برشته باغ صحرا زان شب
 عشق بر در کار با به خرم زینت و سر
 از لب بر مهرم به مهر بود و زه
 کشته در سپاسم از چایم فدایم
 محویم در جگر عشق و از کشته طلوع
 صد خیزند در نیت بگرفته در لبم
 از لب بر لبم در سر و در دست
 لیکن سبک عاشق بنم سبک
 بنوع عجب کایه بفرمانده کشته محرم
 ناسود از لبم در سینه بر لبم
 از باغ با چون خمر کله بر آید
 باران از زمین با نوکم هر خار و کر
 در کربان کلام باغیت بر سر من
 ناله زار فغانم کو محرم هر کار
 غم عشق زلف طهر سوسو
 صحبت بدانت از دوا با
 تو در بر سینه هم با نام نطق نوشتند
 سینه خردم در بدم بلا با
 تکیه بر باش عشق نطق از سینه
 خست در زیر سینه و فنا با
 نیتم در خور لطف طبع از سینه
 در سینه و نام پیاد است دعا با
 ق

ختمند از شک و ملت نه بر شکر شید
 روز شب همه با بار صبا با
 ملک الحجاج در کعبه که دولت عشق
 طرف لبم کو خورشید لبم و صفا با
 نجر عشقم در سینه من بنیم در دست
 کلر کایه نقد یک عشق به ما با
 در دشمن تو چه سنجیم بقانون شفا
 کز آن راه ابرو در دوا با
 هر که در کف جانت چه سینه
 ما فخر دار تو اسرار خدا با

بر بزم آنچه در هر چه جلاش
 خداوندانه بر کشته شکر
 بکج خلوت بجان شب روز
 تسبیح من در بلخیا شکر
 بجز حوزن ز بهر انش کفایت
 بجز هر کس ز سر از دما شکر
 حراست از چه قند سینه
 بشع عاشق کله سلا شکر
 زمر سینه با در در بختی
 نیم کرد در خور صفت زلا شکر
 مگر مکنه مقابل با تو کافا
 کف بر چه با اولی از انفقار

خواب که لکر چشمش نهدار خدا نواز آسب و شکر

بپیر که در مغز جده مال گرفتار نفس چهرت شکر

بهشت نامم بهشت اسرار از دست

که دیر لقمه فریب دانه خاطر

هرگز نشد در لنگشته نیامه جز شکر بار از بجز جفا پر چه نام بشکر

عهد کلام در بر دیم بگه بگرمها که غم هم بدست برسد از سن شکر

لحم با کرم از خطه جان زلفش پر شکر با بلکه سپاه از شکر

حالت عرصه ناسیه بر سپهر معانی تا که بلا کند وقت و عذر شکر

بایستد سفر کجه ام اسبر زری دم به دم است زنه چشم نرم رنگه شکر

ناکه اسرار بی لنگشته شکر

کجه زار است که است همه لخت بشکر

حسرت بگویم زنه نکه غیب بشکر قیغ بشکر قیغ بشکر

در همه جای همه دیر بر لعل روز از غم عشق بگو در صندل بشکر

سینه بجای عرش تا بخت شکر بهر عمارت تا بنویسد بخرد شکر

جزایه در شکر سوی غیب شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر

تا ز نو باشد اثر بنه لاریت خیر بنیت درین راه بشکر از عقل و فکر

بر کفر فضا خمش در نراند و فضا غموش بدین لایق بشکر

نقد بلا کاورند بر سر لاریت کربستانه خیز جگر شکر

بر در پرخان باش لیکن بنده دست او بی میان حلقه فرمان بشکر

عاشیه و لشر خبا بلا بشند هر یک جان بکشد بار و لبر بشکر

مشبه ز نرنگی مرتبه ز کو طغر بر نرنگ فرمان لهر خیم بشکر

چشم ز نگو جز نگو نایر و بیک بشکر هیچ نگو شکر دیر بر سر بشکر

بسته اسرار تو صاحب و بر اثر

قلوب اسرار تو سپند در لاریت بشکر

مه آینه داربت از شتر قیامت نه از شتر
 صفای ارم از مت باغ غله همه نغایت از شتر
 میخانه کان ملاح تمام به زبیر با حسن نعمت شتر
 بقدر و انکدر در بر شتر یک خانه ننگ لیت حشر
 به نام یعقوب در پیر شتر شنیده است یک شتر
 بر شتر دلاشع مجرم است کجی بار یابد تو در حشر شتر

ز بس داغ شتر اسرار العوین

نزدیک بجز لاله از تر بنشر

کم آس صیقل از جو القاص قال لنا حشر متی تحیر القاص
 روز انکدر نذیر و بر لم کجین تبه منه صید ما مخلص
 موریم لومر ما ذا برا بر رتم لومر ما ذا القاص
 قال لیزل مهبته لظفره لیزل ایها المسموم شتر لرحص

دفتر دشر به بحر عین شوی فیه صفر کیف جرم لم یغض
 دغ اسطیرس مبه الصلاح عشق کو عشق ان فیه اس قصص
 کام در سب سانه و کفر برن شهر با فرس القاب فرص
 از لجه پر از نغمه آینه هوا اضح فالاسرا نصب للنقص

دیر اسرار سینه هر جلید

جمله مگر در لیسما حصص

زهر با لجه وجه تو غرض کل غرض لجه تو غرض
 کرچه سجد و ملک شد لعم لجه ان لیسما سجد و غرض
 زبیر همه ش هر دشمن لجه خون لیسما ش و غرض
 کرچه کشتن کل کشتن لیسما ش در کجه سرد و غرض
 آنچه کلاه در لیزم با زارت مست صید و غرض
 بزم اسرار و چرخ سهر لیسما در کجه کشت و غرض

کر چه لغت کانی بر سبکست

هفت اسرار در ده غوشل

دوبه بر رخ لغت نازین خط
بنفشه رنگ کوه پسته خط

چون کبیر در خط لعل
سبزه دست در راه پسته خط

بیا آن جو شیده بر چشمه لغت
شال می کوه المپین خط

نکته نالوشه کلک تقدیر
رقم بر صدف روزگار خط

بلاخره خطا دوست سزاوار
رقم کوه بر لغت لوح جهان خط

چون خط کلک ما از کاشیده
بسته لبخندان لغت جان خط

چون خط انکه اسرار

و با نشو رنگریت لب خط

فهرده کانیم از بله گوش خط
تاد در فرسینم غلطیم چمن خط

غلم شکر نیکو در لغت بلاخیز
کو جام سستی کو عهد و بر خط

لاف

آفاق دیرم نفس رسیم
مردا بیدارینه با شفته خط

صبر چشم سر ز شش حلقه بگو شش
ناخن نمراد لوح نغوشه او خط

جانان جانم بان روحانم
ذبلکه اعلیٰ ذبلکه اربط

جنات زهر با بصیرت دلدار
لغت غنای لغت و نغمه رخ انبساط

اسرار جز نام
ذلف و دلاطم

انغام در انجام
همه بلکه لوط

زلف آن سرین بر جان خط
بسمه غم فیم در حسان خط

زلفت هم که غیب است
لک الغیب لغت نشان خط

په پربت لبیک نسخ کوه
اسطر بسمه و بولغ خط

چه و بولغ کوه سر سر و بولغ
نسخه کو کب خشت ن خط

بملک و عمو کوه سر حلا
دلبار حلا البرهان خط

بلاغت خاص در با حقیقت
چو کوه سست در علان خط

نه شمالی در غزل است طریقت حقیقت ان فط

به بند اسرار لب لعل چرخ دارد

سخن پاینده نرستان حافظ

شعر در شیرجه بر افروخت بجزم ابرام همچو انجم در آغاز یکدانش شعاع

ناف بر طلعت مستی پس از انجم به باله ابرم مجید بی نظیر اینم اوضاع

جلوه بکینت در مجرای چشم کونایک همه در عین لغت و بهر انضمام

بجه پیش از بکیده نثار حث ن بر مخالف سولین سلست بنای بسامع

نور ناز و کار وین از سر استیک بشو اینم کان سخنان و کز آیه مصداق

فتنه با اعدا از میان بی بند از اینجه بر انرا از در انرا از نواع

اینهمه چو چیت کس زهر بود افراس که است با نادر تولیتم که معنی

در بر جوهر در دل را بریا بر دور

مرد پویش را کس از کن غیر مطاع جود

جد شد از بر منبیا کلعن از دروغ دروغ از ستم چرخ سپید دروغ

نحو کس با حکم کند و یعقوبم رطوبت کس کس از زکار دروغ

چرخ شکفت و ملا عقدا ز نیش کس کس چیدم و بگشت نو سپید دروغ

معا درون پیشتر ز سال آغاز نوشت بر سبقت منجبت بیار دروغ

میان دایره رسم چون نقطه ایم اسرار

نوم عمر کس نشسته بر بنیم برار دروغ

ساق سپاه عمر کز انرا بی شد نعت دایم نخواهر اینم در چنگ نامزد در عهد

قطع جان و عهد نهم اولاف راه چون کشت یک رنگی در عهد با کفر

در شکن از ضربه چو جبه از حضور بر نوح کس تصور چو شاد ط پر شرف

ز آغاز کار جانب جانم هم رویم ملک از اسپند نفس نه جان با سخته

ناید ز اجتناب خاک لمر از شبها خه بصر فتنه چه شد پیر منگنه

انگشت پهن بر جبهه شد کس کس در بر در صفات ندرت لنگ ناز کشف

کردن شب با تجلی در اینجمن ^{مختطف} فدکان من سنا من الارواح
موس جان بگوشه کوه تنم خراب ^{مختطف} و تبر بوجه هوز اسطر و انظر
سراجان کن ز چه اولک ملک تنم

پند جان من سر جلال شریف
ار بود عاقبت بگوشه تنم ^{مختطف} بن عفت عفت بوضوح حد عفت
ار ملک کور صلاح حواس ^{مختطف} جان من بکج بر فوج من ضرر او کج
جان و با عفا و دلش کربا کربا ^{مختطف} چشم سرد در نشین بزم کج
کوه زم عشق شب افکن ز یکدیگر ^{مختطف} لرغون از در آفر تو کج و خند عشق
کوه بهر ام کوه سلم زین صفا ^{مختطف} و زده بهوشک شبانه کوه
ار که بخواند عشق کوه جنت قصود ^{مختطف} لا نعیم حرم عالم همیشه عشق
دوست از هر مقامی که عزت و کج ^{مختطف} راستی نایب از هر ناله عشق
بست در معنی دور معنی بهر ^{مختطف} جدود در رنگ دار دور بهر عشق

انکه فرسخ طبع و العلم و لو با صین ^{مختطف} که کف است شباهت بین انور به از عشق
شوهر از خجسته چون اسرار از شوهر ^{مختطف}
نغمه داد و در عشق و دود از خند عشق

نقش دیو بلم تضار کبر از عشق ^{مختطف} است پسر و پسر لجه از کوه عشق
شیر سینه ما کج که فتر افاق ^{مختطف} با همه سوز لجه کج از کوه عشق
است حیوان در خضر زنده جاوید از ^{مختطف} است بقطره از خسته جان بهر عشق
نتر خضر بهر سینه عیش بد ^{مختطف} کوه از حال شب کج از عشق
میرب ز بقا که سن کج و اند ^{مختطف} پنجه لهر کج از نر بهر عشق
مظهر عشق نه شمس مقام ظهور ^{مختطف} کانه در ممکن غیب بهر عشق
طایر عشق بهر سینه با بال است ^{مختطف} قاف ناقاف و صحت است بهر عشق
هر چه او معبر است بهر کج ^{مختطف} هر چه او مظهر است بهر عشق
عشق است بهر کج ^{مختطف} حقیقت است کج است این شکر و سحر بهر عشق

شهر بهم صبح قیامت پیدار هر که نواز کفایت از اسرار عشق

نایب اسرار علی خطب بر اعتراف

لا بدیج و ابریم در کز او مگر عشق

بنیغم کز زان سینه صد چاک فخر او بر تن عبید القلیب بهر اوک

نوح کز کفر از زلفه یار فانی طهارت سلسله است

ز سر تا پا همه حسن ملاحظت لغت از بهر الهی سز بهر اوک

نزد اسرار عجب گفتن زهر ظلم و ما بهر التراب بحر منک صفت

شکفت از طلعت ماهی باطل بهر اوک و صبر طالع امر محبت

سیر از وفا دار و سچید بقیغ من بغیر التزیل اصرت

بکویت که سیمون و یا بهر بناب الفطره اکثر قضاک

نی ستر عشق ما را بی لاین دولت استحت لبان درک

عزیز مهر در جبر نوب باشد فدای البیاب لو لکرت شکر

عاشق

سمر کز مدح ام اسرار نوبیه

منه تر نو و ان ابن الفکر

ای که درین برهه لب لبم از خرم تنگ حقه باز ز زبان نوب میوش ملک

بدی که خسته کجایم نوبه ذکر ملک بهر پاس تو ز جسم بر الله معک

یا کفران ریخته از پیکر جان خون در کمر بکس او بخت از صراط چو ز تار حنک

که تو بر دق دران خورش ملاحظت تا نذر صبح بهر تو زنده کند کس استیفا ک

هر از منزه کشت کشت حسرت در شهر نام خوبان همه از دست تو نبرد

شعیه خورشید خاک نشین آبر دلوه در هر برهه مردمی در صراط همه یک

مزدربغ لبهم المصه شمو دامن تو ظاهر از دره میخانه بر در حرار ترک

خاک صفتی رخ ز تو پند سداک

هر اسرار طبع زلفه چو نشست سداک

ان فلا مکیه خوش طلب کز نمان از نایب از سر بر نش اسرار از ملک

کز تراک غیر بر او فرمان جو نری
 در لکن عشق برست از لکن کس
 در لکن مبرین زر خالص نه آید
 و اوست چهار روز چو از کت است
 چون خاک و جان یکدیگر نیشیم
 انور و معرفت کتب در و از لکن است
 کوشش ناز نماند از همه جهان
 وجه افکار بفر و با ز راه ملک

در جمله مرانب اعلا و لانقظ

بنده به پیش در بر او سر از غیر یک

نصرت طاعت شکسته بند
 به پهن از تاب بر خاشخوی
 چه سزم باد لکن کا و لکن باشد
 نه تاب التفات منظر غافل
 در مراد صبا در فرغ نظر
 چو ششم صبح دم بنشیند
 لفظ

نو نه خورشید نشیند
 چه کوشش لکن ناز کجاست
 حکیم از محال از لکن است
 به پادشاه و عاظم نماند
 مراد در غم صبر و نکل
 چه باشد حالت پیچیده
 به روزگار صفت شکر
 نزلت را از زاده لکن

چه سبب از هر دو در داسرار

چرا در چو از لکن در لکن

چو شور و جوی با سلک برین
 زنجیر غم محبت
 بجز سوزش زده هیچ
 کوشش صفت است
 برایش با سوزش نه
 لکن خسته ز آب صفت
 محال جز برج ناز نماند
 ز کوشش سینه پیکر
 بجز خفا بنم در لکن
 لکن سینه صفت است
 اثر هم جنبه و بل از خسته

بسر ز نار خون سوزده سار
چو سحر کرمیکش بر آرزو نگردد
از غمت تو دل چو پیاوار
در طلعت تو صفوت باغ بهار

فلک در لغز زنده بر محمود
و چون جسم عالم سطر در

لکه آتش را عشق خواجه
بیاشوز ز کله میان در

هر کس کالاکه در با ناله عشق
بجوسه تانیه اش از کوشش در

هر کس لغزش بر بر لوح از قلم
نوشته دست حسن بر دست در

شسته عشق با کان در زده اش
کز همه پاک لب کوه در

جهان معنوی عالم را میریست
ز غم عشق با شد فیه در

چو الی بنی من در پاره پاره
هر شش

چو سست آوار بار بار
در

از قامت تو دل چو پیاوار
در طلعت تو صفوت باغ بهار

افکن عفر نلف تو در کار جانگزه
وز طره تو شیرینش در ز کار در

دلیلی

کو کوهت ز کعبه پیشین باد صبا
کز صه کمر شفت بر سر شفا در

خازن صبا خرم در آرزو شش
اشغال لم بود طم حیرت ز کار در

دنب دو بند و یک و خرم سید بهیلا
پس ای لیز فلک نغمه کوشش چار در

دیرم بلبل خورشید را عورت قریب
کشم ز سو فانس تو شمشاد در

خمر سحر بر آرزو شش ز جام تو
نبود در طایر و تو زین کس در

رفت از بر تو را بر بزم قریب
بانهت بهیچار تو شد زین قریب در

ایسین بخشیدت بر سر کس نمیکنند
دیو پر چه ضرر بود بر سر اعتبار در

گفتی که در نظر آفرینان مدح تو
اکنون بر حضرت از سر مخرم اعتبار در

سه از موج کج محبت بنظنند

آه در کن در کن در کن در کن

همت در سینه سید بهیلا
ز نیر تفام که کوه خرم و غدر

که شش بر بوم لب و لبش بوم
بوم از مر طلال و زلال

که از امکان به بولجب $\frac{1}{2}$ و از صورت طالع جنرال
 اندک از جنبش نحو اثبات پس از امکان صورت صانع عاقل
 انکه لیدر زمار بالیب است مرت ثابت و سورا حقل
 فی چلویم چه جا اثبات است بنکجه که بر بروج و دونه و نل
 هستی از جهت قدرت حرف و دونا بر بر بره لحوال
 یکس است حرفه کاش خوانند بدین و بر فیه بر بدن بوحل
 عنین با عنین غیر از او عنین بصدر از هستی است عین بل
 هیچ تعبیر نیست در معنی کرچه صورت هم شمع بدل
 کرچه بنوع مثال هستی است ترک مثال مثال
 کان و ارکان و انس و جن و فلک ملک دیوتا و ک ناول
 مستقر لیبیم همه بر تک هم ضویر بل بکینه با بمثل
 کرچه که نوه هر عدد و لیبیت حسه یک در قوامت یک کر مثل
 اله

که لغز لغز صورت صورت لیبیت و جلا شرف نقاب بنه جمل
 لفظه شد خط و خط با بیطیه بسبب و بمونعت منحر
 وقع صنع مربعات نکر همچو آب بقا به سر جده هر
 باز در کسوت حروف شش پن ایتش و ال کجبر الفیغ و اولو بدر
 مشاعر اشع برور لبراز که کتند رسم دایره مشاعر
 فطره خطی شمع زینت سیر چشم شمع از محیط خود منزل
 ماکسیر لکر بر لصد مرآت ماکسیر شرفو بدن افکر
 هر کس در لیبیت عشق اسرار سر بر لکد بیت عندهم سر
 کاتک فی رخا از عشقند

هم کالانعم بدر بر با لصد
 هبه نشسته هم با لصد برستم کتون از نشسته نفوا بر حرم ساله شکر
 کتاب و خسته و سجایه بر باله بنا چند لضم چنانک نشکر حرم
 اله

شماله لرزه براندام منزه جلوه سنان خدا نگویم با افاضت سپاه کهنم
 مراد بکار چه سود کار کنونیست کفتم مراد با که چه حاصل از نگاه کنونم
 بجز خورشید بر کرم تو خورشیدم کفتم لکن چه خوشتر برستم در زخمی برستم
 نزارت کعبه صفای پر کعبه شکر آمد نزارت کعبه صفای پر کعبه شکر آمد
 از لنگه کنشتم در سلام کور بار بهستم از لنگه کنشتم در سلام کور بار بهستم
 نمل چمن هر بهر باغیست که از غلام بردارند او با بالین لطف ز باغیم
 مراد بکار چه سود کار کنونیست کفتم مراد با که چه حاصل از نگاه کنونم
 چو شکر صورت زینبت از شکر بریا نبت ز خاطر شکر برین دکلمت کفتم
 دخت لب جام و جسم گفتندیم آینه جوانی خط تقوی ز زبان خون نمره و خط سبب اللنگه
 مراد بکار چه سود کار کنونیست کفتم مراد با که چه حاصل از نگاه کنونم
 کسر ز دست ما لبه شکر بود با لبه شکر عالم در برشت جان کفتم
 همه آینه عیان ز سپه اشتر زینمان چو هست مست با پایا تو ز عین زینمان
 مراد بکار چه سود کار کنونیست کفتم مراد با که چه حاصل از نگاه کنونم

چه بر سر سپه از اسرار نماند شکر و فخر و دستار
 نظر باز هست و نورش شکر از غم کفتم
 علامت لبین کفتم از غم غصه بر او قتاله کفتم
 انکس در چشم تر بود کفتم اللهم هذا السحر عظیم
 رفیقش بر سر چشم بود قنار بنا و العذاب الالبیم
 برساندت صیبه گلستان خدر غم و کاس حیفانه میم
 چه معم بجا کفتم نیدم حر المرام العظام الله میم
 شماله هست اسرار نورم بسر

بد کبریا و عهد قدیم
 شد قوت آنکه باز عوالم چه کنم کبر به با رفقه شکر اب که نهم کفتم
 حادث در با جهال جریان کفتم نظر در جنب کل و بک و ستم کفتم
 در روز رخ از خیال تو ام دست میباید هر رخ به بال در نور کلش شکر کفتم

مراد

بهرتار رقم نو مردم شدگان و اماں خوشتر برز عقیق بنم کنم
تا ویرایم منظمه من خال عار بر لقمه سم و سجده بر لقمه کنم

ز اسرار خوشتر الکر اسرار دهم

چهره با خفا لایم و سفر از خوشتر بنم کنم

بهرت بسوی بر دست کالای با ام که در وقت از سر و غیر ناکم
خط خال نغمه جو بر لوح و لم نقش زینت نقش هر صورت زینت به به جزایام
بجز از در غم غم نیاخت ملام روز افکند سبق پیشتر نیاخت نام
تکین بر تو با انکه شد ز لوفج کف کف کنم و دلجو دگر بر بالام
انچنانم بعقلی که دایم نام و مبالا کنه از دام راه حسابام
خالک سیت بکراهه او کنند در نکلند بکنند از غمت لایم سیدار شین نام

عدت بجز با انجام نیامه اسرار

تربت بکشت با بنم سفر بالام فکر

تکار از خشم تو باز روزگار کنم بغیر انکه خورم خنجره چه کار کنم
لکه عن صرد لایم نه فلک در فکده غمت خشم نشو که چه خنجره کنم

بطول روز قیامت شمس بیست و بانو من کای از دلوه اش ظلمه کنم

ببسم غم بکشت مراد ماره من ملام پس تو بکنج جگر برار کنم

بلند سید ز جور سپهر کجست بغیر و رخت بندم و دلک و پیر و کینم

کنون در نشاء طوفان بهر خاک شکر که بلکه چه لایم چشم شکر کنم

جفا مبرزه انکه شکر لایم روزگار که داد در بتو در زلف کرد کار کنم

نصیب شاه از رحمت کجست در ایام زینت بعقلی کنه لایم فر کنم

عجب به ارگرت نغمه سنج شده اسرار

که عند لایم و افغان بنویس بر کنم

کرم صدمه یار سیر بر دست مع کوشام دگر خنجره ملایم بر زبانت خال کوشام

بخنجره لایم تیغ تو لم همه بر غم بر بنم لغز پیش بر روز شکر سنج لایم

بکشتن لکر در سر و پیم مکن چشم
 که در سینه شفت بر چو کمان کوشم
 تنم از چهره شسته ستم عشق منم چون کینه
 دل چرخه دال خندان از سر بر از سینه
 هر که از لنگر خود بر کیم کله خرد در بر
 بر در سینه غم زخم بر طرف جوشم
 بلام شمع چشم هم اولاد زخم در سر
 بیخانه زخم پا دست در دست سبوشم
 رشوق تداوت شکر با جو بیار خلد
 همان شهرت غم عربت کمان از زوشم
 ملامت زین از ماغی از زلف ماغی کسبت
 و غم از کشتن تو بلبل قانع بوشم
 کند جگر سحر کلید که کشتن کلا
 سحر کونته بر صورت ترا در چشم بوشم
 فغان کسخت فبوس مرید لایم
 نه جام باله بر زنده در چشم لجام
 نه غم بر سر صبح زنده چشم بر سر
 نه بخت نیر مویه تیار خوش سلام
 بر دانم لنگر زلف سحر ار قسار
 رنج چشم دل لطم غم ز جان لطم
 بعشوه بر سر موت ز غم دل طلبید
 بکیر تم و غم زین غم و غم بکیر ام
 از

هزار بار لکر بکشتن بسند چشم
 هر که ز غم زده در سر بر پیم از زلف لطم
 به پار خوشتر ملامت بر سر لایم
 چه جانت ز دید بکتر از سر لطم
 بزین بخت تو کس از کشته شد صبر بار
 بر در محله چه شمشیر مر کش زینم
 هر چو لاله بر کله در تو دایم
 جو زهر از زلفت در لایم
 چه در کعبه چه در دیو در خلافت
 حجاب ملامت لایم سر غم
 در غم سینه لاله در زلف غم
 کز غم ظلمت سبک شد غم
 ششم تار و زلف مقصود نایب
 چه باشد کز بر سر زلف چشم
 نه از کله شکفته خواهر نه از ماغ
 نه از زلف شیطانی ز غم
 سوار یار باشد در سر ار
 غم ز عشق سجد در دایم
 لکر فراتنه ام بر چه از زلفت را غلام
 و کرد و بولانه لم چه بر زلف لطم

بد من بر بیان من با مهر استایب
 غراز تو رسد و هم از نیر عزم که هر من
 نزارم تو فی دلا که نشستم اولاد
 ختم و ختم که در خج غیب بر چه در عالم
 چون طره کبر شرب افروزم شده روزم
 مثال خاک مشکین غزلم تبر لحوالم
 ز کعبه بر انزه عالم ناب پستانم
 و ظلم بر کشته مرگ کعبه بر کشته قیام
 چه عمر شد بر قهر پستانم پیویم
 ز خضر پستانم بر زینم کعبه بر کعبه پستانم
 و کراکت سار کوشم در سر
 مینمایم بر سر کعبه در زینم شب غافل از حال

سنال از دست چرخ اسرار الله چه جفته
 مهلا در کن خنده که کوهت میسالم

نلله و اسرار ربه لضعیفه لفظیرم
 لکربا در نزار برین رنگ کسرخ اسیرم
 مثنوی چه چون زلف کعبه خنجر فرما
 ز فغان اسیر کاه و ز خود دانه شب کبرم
 بش رت که کرده که کان دبوله لسه
 حنجر حشر خزان کان بکین خنجرم
 هوای عشق بار بر جوانانم و کبر خنجر
 بملکم نابیم کبر در بار او مبرم
 بم

نه پسر لخواه از کعبه کعبه کعبه
 جوان دانه که کبرم و دانش طفیل کبرم
 خوض از خون کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه دارم که کعبه کبرم

صبح کعبه کعبه خورشیدم
 کعبه کعبه کعبه پستانم از کار شدم
 نور لیم هر هر سوره نغمه لرم شد
 و لا اله الا الله از در دو بیله شدم
 چنگه و اعز و لعل از نغمه ش کعبه
 چه دستم برل خوشتره پستانم
 آب بر رقص جسم و جوشنم دیم
 عکس کعبه کعبه انور بر و پستانم
 هر خرم زلف بر کونه کلون بر لحو
 دام صبا لازل چه کعبه کعبه شدم
 شیشه باله بر نواشکنم شیشه نام
 بخودم کعبه کعبه کعبه کعبه شدم

سلهما که اسرار بار خنجر
 شکر لاله که و کعبه کعبه شدم

ز دروزر شکر او بکعبه کعبه لایم
 نخود و کعبه کعبه کعبه کعبه لایم

یار نیکو که در خاست از ناله ایتم زک
گاه از دیرم از چهره بر منم آیدم
فاندر زور سلطان غمت کور عقل
روز از بزم خطه کو ملک جنم آیدم
گرچه در درکش کوهن شهر در تخت
حالی شور نو از رخ فرود آیدم
بمده این که بنم نوسفر در کرمیت
رو در آغاز باین وجه خیم آیدم
آیدم از امور خوش نشد سلام با
با همه رنج که بودم در منم آیدم

شبه لفظ اسرار بهر در کوشه

حاجت رود طلب کار در رضه آیدم

از روز ازل منجور در نرانه شستم
چو بجز خنده عشقت نشو شستم
ناله تو بود دعوت فخر سفر ما
ما باغ بهشت از بر دیر از شستم
از عرش نگو شمر من خسته دلار
که خنده صنوعیم ز سپاه شستم
با هر ملک از بر دین شایسته
خداست که بر تارک شستم
اندر طلبت که بجزم گاه بر بریم
که مختلف مسجده کای شستم

دلم

دل و سر نخ بد چون ملک دیری
غیب الفتن قدر نو بر این شستم
شده حایه دانه بسز به برانی
دیگر که فقر بر لهنم رفته شستم

اسرار اسرار اسرار اسرار

با در در دیر هم لهنم تخم شستم

انکه شیره نیکو کشید در شطن
دانه سپ با نرانش سر در عطن
انکه جا کفر بفرقه فدرین
بلکه بالاتر رفته قدر با بران
فی همین قسم ظاهر شکست
همه سیر ما ظهر مع باطن
ز همین مخرج صورت شکست
ملک معنی با لجه پر تو فکتن
خانم الملک ستر الخاتم
قلبه مرآت ذوالننن
النذر خیره القدر من فرنه
فران ذوالفرین و الکوار الف
شده لنگه دانه تاریخ جلوس
عمده حرفه منم کلک من
چون نرسد در روز که پانصم
در بنار سسته آید بو بهن

در خدایک بخت خورشید کند
مردانند هرست رفتن

چهارین شده است از افکار کرد
سخت شد از عجز کفر با زمین
سهم هر کس از کشتن کس
بیک حسرت همه پادشاهان

بر اختر از فلان زنده است
در باطن لاجرم از کس نماند

۱۲۰۰ عدد از سر حساب
مردانند هرست رفتن

نفاقتی به بی از صبح چو بار
بر فلان تا بر ما دران

نشد بر دم فلان نه بیست
باین سنگین در سینه فلان
بر کس در کس چشم عاریت
بیک کس کس از تیره داران
مردانند هرست رفتن
سهم هر کس از کشتن کس
بیک حسرت همه پادشاهان

برین فلان زنده است
کس از کس کس کس کس

کس از کس کس کس کس
کس از کس کس کس کس

کس از کس کس کس کس
کس از کس کس کس کس

کس از کس کس کس کس
کس از کس کس کس کس

کس از کس کس کس کس
کس از کس کس کس کس

کس از کس کس کس کس
کس از کس کس کس کس

در پنج از حق مبره هر لحظه چشم طغیان
تیر میزند شرفی در دم بر سر سنان

بجز لغز با اشته شوره در دهان

که این پادشاه دیر بر ملک خفته کند

کلاه دلبر با نیر بر سر پهن
نیاز کج کلان به شهن پهن

بنفش بلبل که شتابان
بر دریا ساین یوسف پهن

نایب دعوی کیش مسیحی
ز لب عجز از خط دفتر پهن

کرت خویش هر چه کین
ببند زلف کبرک تر شهن پهن

که لاف شمع از رنگ جاش
در لیم محنت بر خاک شهن پهن

دلت خواهر شمع مراد حق پهن
خدا اله جمال انور شهن پهن

لم کبته چنانچه عطف
ز ناز و غم خیزد کبر شهن پهن

عرف مکرفته جابر در شهن
به هم دم ز آب در شهن پهن

چو اسرار سینه قله را
بپارد مهر پر کو شهن پهن

آه

از خفت بر کله سوز لبان خندان
سخت است چینه در دهان خندان

یست یک چو خط پنهان پنهان
نه چو قوت شکار خندان خندان

در پاهای تو از درد دل کش خضم
شماره قوت لغز و لغز خندان

بمکن تیج بجان نازک کین
با سخنین به فتنه جان خندان

گرچه خورشید است بکافور
هر چه سوزد سوزد خندان

غیر محرم کج بریم تو در محرم
با من لبم طوار طاریت پهن خندان

روزها و شبها و هر شب غم

روزها و شبها و هر شب غم

از برهن سلاله لقم تو سر بلین
برهنه برین کلاله حولا تو سر مین

در خانم رسالت از خشم نپا
انحون کین بنجام و چشم نقش در کین

تو بر از هر دو همه نپا سها
نوحه انور و نوحه منده مین

بگردد علم و طغیان در نیش آرج
لغز کج پیکران در پراز لولو مین

پشخه ز شکر لکرم ز نه خانت کایر کس بر حبه عنقا کنگر طنبان
لنر پیمان مربع مع اکلش چغندر شکر حلاوت شکر لکرم طنبان
از ژوز و زوه تو فلا طغم فیدوز مست و خلا بچه و چغندر ماله شکر

اسرار در جهان و جلال تو ثابت

صبا علیکم ثم علی الان جمعیان

فخر چمن با شکر خیز و سپهر آبخیان لب چای چغندر جود ناز آبخیان
عمره باد چغندر کرمه لعل عریبی چغندر بر است از م باز پاره آبخیان
غنچه چکونه بشکفته از دم صبر شکرین یکیش از لفظ و نم نغمه سر آبخیان
مهر چکونه سر زهر از مین طلب خاک سپهر زده فکرم بر سر آبخیان
دقت چکن کن در سن بدانش قیده بمنور سلسله آبخیان
اشر طومر مری کر ز تو از رو صمیمند از سر طومر از نور سن آبخیان
شرح حال جز ز تو کر طلب بنه جلال از رخ در سخنین کیم کشته آبخیان

نیا

منگ لغت او نم بر نو نیکنده نظر فرس و شکر سر قهر در آبخیان
خواست شکر لکرم کابینه تو بهر او خست همه لکرم آینه آبخیان
کاک نبات ز به نور و بود در چشمه یک سبک از فخر کوه بر آرخیان
بوفلمون صفت پیر بر نغمه سبک کرم چغندر از لکرم بر یک آرخیان
چیت طلال خه بلو کهر لکرم فغم بر چنک شکر خه کبر آرخیان

اسرار کز شکر کر ز نو جسته کونه

رخصت ناطقه بر لفظ آرخیان

طلال نشسته ز کشته کور او کوه رزم حکم هر سحر او
هر بر سر بر شکر دم رکن حاضر از لعل کبر
سهر برین لکرم فلک شکر و زله ز نغمه کیم او
نه نغمه ز سب لکرم ایام نامر بر نو زمر او
سجده از حبه کیم کشته لکرم لکرم او

تو که کوز بس باد رس
من به نام زنا گوی او
بیم خشنم که مگوشن
باز من در دی او
نم نماند مویم که گشت
رسیده از سحر از روی او
ز سار که سر به خیر گشت

و چون گشت چو کاس که کمر او

حرف فباید غا در زبان گشته
است نه بیکه از بزم به گانده
از درون آن در فو و کمال
به نایم سوزم سوزم سوزم
بم که با پرستن گشت
ز جنت شد بجهت سوزم
به نایم کس که سوزم کس
خو هم به کس سوزم سوزم
چرا به نطق الله که در روز گشته
و هم در خشت سوزم سوزم

نرس ایچم فو تو او از او
بیز سوزم سوزم سوزم

که از مانت بر کاسم و چه گشت
من به سوزم سوزم سوزم
که از سوزم سوزم سوزم
باز من در دی او
بیم خشنم که مگوشن
باز من در دی او
نم نماند مویم که گشت
رسیده از سحر از روی او
ز سار که سر به خیر گشت
و چون گشت چو کاس که کمر او

حرف فباید غا در زبان گشته
است نه بیکه از بزم به گانده
از درون آن در فو و کمال
به نایم سوزم سوزم سوزم
بم که با پرستن گشت
ز جنت شد بجهت سوزم
به نایم کس که سوزم کس
خو هم به کس سوزم سوزم
چرا به نطق الله که در روز گشته
و هم در خشت سوزم سوزم



در بر دلا عشق بر آستانه
 در بخت لاله شکر محبت گشایند
 بر آستانه عشق در بر آستانه
 بر آستانه عشق در بر آستانه

اکرام جام جسم طلب بر سر پیر
 بهر بنوش در غافل از آسایش تو

فکر کاشمیر شکر شفا
 که از ارباب غم بلا کم
 تا که ز سر خضر بعشق
 یالیت فایه با لغت فایه
 الطوف بقیل و اللط بر می
 ناصح مرید مال از عشق
 نغمه بعد از کوهن لیس

کشم کشم شکر کشیم تو شب
 زینم خندان بغا چنم دلست بس
 بو ما حصه ما نعم التزاعه
 طوبی کسر کاس الفقه

بنام صمد بشه بر مناعه

چو ماه چرخ دارم لغت از هر کس
 و سید بر غداش خط چو بر کوه قمر

عرف بنشینم ز تو یار کاشم
 بکار کشم چو بنجام در حلقه کاشم

نلاس غریب ز تو یار کاشم
 کتا چو پسر یار کاشم

از لغت ملکیت هویر کاشم
 پر به آیه زلفه و لیس چو کاشم

شکر ز بخت در وصف از آن کس

که جلاله در خدمت از خود کاشم

طلوع کعبه ایست که در آن شهر زنده
کوه از غنای کسب منعم رود که زنده

هر ستمند جز با به طاعت آید نه
چشم چه بر چشم که هر طرف است
بکسار و بر کله بر نقش او صفا
همه در سببش که چه در راه است
سوز و چه هر که از کافران غدار
بجز در سپان نیدم نکه ای درم
بکریم خلوت بار بنحو و کوه سار

لله اکر ز قدر دیوار بخت و داریانه

بخت جانزه جانمش لوباشه
بیا بر تلک جان بخت و بخت
بخت و لعل در دشت لوباشه
بختی که پایت لوباشه

بیا بیا

نه با ایران بگو کارش نه بگو
غصه رخبری دیلانست

مشو پادشاه در سر در زمین

دش بر کس جو کارش لوباشه

نه بگو بیت مهر نه بگو غایت ماکر
ز غم بلا کشیده ز چه دولت بر میدا
منه جفا کشیده بنام بقیه
بند نشسته پناه روزیم طغری
تو بر نه خفته من بشیر و مابین
بکس سفیر دروز بختار سیر خرم
چه زین ملازمت لاله فقده نهینه
مملکت در سوارم بر شمشیر طلا

بیا بیا

تو نزن من کجیخ نوز لایم از زین در
هر کجیخ تو دلبر منم مایلین

که چنان شد بر آموز نلایم من
بر غزل حلال است و منند
ز شو روز نو کجیخ که بپند
شبنم عمر دور و لای بعضی فنند
ز این کلامه بهین صراحت کلام
سبب محبت ابر التفرقت
امام شریک با سخن کجیخ
بجلیب کلام صراحت کلام
بهین ما گرفت از سخن مهر
و کلام نقیبه التور منجی
ز تارفت و تا که مرثبات
صبح کسفر لبلا من شایب
ز دیر خنجر هم هم دور
ضیاء دیر که کویب کجیخ
کامت سبب لبلا بر نو خنجر
لکریه در دین در دین کجیخ
باز

که ناله لایم از زین در

ز بخت بر چو به سپار از نو محروم
فلینت عنبر ز فالر سحر و دینک
خوش چشم من است به دیر
سعت فیه افتاب کار افلاک

صب بر کوبان شب بر کجیخ
چو شد که کبر بر ما کجیخ
لکریه که ایند حجت لکریه
تو کاند رشده پالشی
مهرام از صبر خود لایر
لحبت در درج با الهی
جفا از حد صبر جفا که نسیم
بر لایم جو عالم با سخی
زیم متر عن خنجر و تکی
رعد دلبر بلای من بلای
رعد لای بصورت سخن
دیر چشمه بر بنیم معتر کجیخ
خدا نیست خود کار پرید
که اسرار خنجر دلا کجیخ
دلا دیر لیت حور ار کجیخ
جدا از بارگاه لامکان

سر ملک معان کھنکھرا
 بلمر جوش کوار مغانی
 سیمه باطن منبر لکه غنودند
 نوبالینم دیور بنان سمعدند
 کج پوشر ظلمت کعبه مسلا
 باث و لولیم سطل از حلا
 چنین فرشته در بر لکش پیر
 که عرس ز شادمانیانی
 میبار بر طهارت کز زمر باطن
 جهاند جان و جان جهان
 همه از لنگر حسن خیمت چپینند
 روان و حس را در بادگان
 بجان پش پش کتیر جوکان
 بن کز قبضه زینم خاکران
 که دایم جان او انبار جسمت
 نواظر خارج از کف و مکان
 ز رفیق شورش و مینوش از عمیق
 که به لب ز آب زینم کمان
 بهین ز نقش تصویرت بر عین
 که اسرار معانی را پس
 بنده در هر در سینه
 چرخ در هر چرخ سینه
 کلیم

کرم فندک باشو جوشتر
 دارم نبار بنار سینه
 نغمه صدم نر لغم حسن
 رحمت لب با بر خمت سینه
 اسرار رحمت لب نشین سینه
 در بر لکش ناکر بلک سینه
 بر استند با ربی باری
 نغمه لب نشین کلام سینه
 عشق در آفتاب اولان غلنگند
 حسرت چرخ سلا عشق چرخ سینه
 یارب چه شبه کز در در لایه
 سید عتابت از پاک سینه
 ابر لک از خجسته دار
 بر هر نغمه و در کس سینه
 شرف با فخر خرم
 مش کافور از شمش سینه
 از لطف و بخت که سید بار
 در چشم نغمه کفر و دین سینه
 ابر مرطقت هر کس دیدی
 حسرت سینه کلام سینه
 در واد عشق
 فطانه سار
 ز حفظ سلاهی
 ز هر سینه

| | | | |
|--------------|---------------|---------------|--------------|
| ساک در تو ما | بطلب ز نکافی | در سیرت | عزیز جان |
| هر در غم در | خوابم بکلیه | دل از تو جانی | غم از تو آید |
| در شب سگان | ببر ای صحرای | خبر از سگان | مستند |
| بنویسند ما | جز خاک است | رو بر در که | ارجمت بماند |
| از بخت کوه | بشم چشم بکلیه | دلت بر سر | برخت کام |
| گرفتند با غم | کند از عیب | بارت بر سب | لنم از غم |
| ز کان چشم | غارتگره | بشد از شمشیر | افات است |
| لنم کار | مستم | از کعبه | ببر |
| لعدت | سوار | آدمه | از من |

| | | | |
|--------------|-------------|--------------|--------------|
| الافراد عطفی | بالتللا | بتر شربین | کلاس خود رسد |
| غز بغیر | موتش از شهر | میج ذوالحیسن | و اللعدا |
| هو اسفاح | سفاک التللا | هو الفساک | سفاک التللا |

لنم

| | | | |
|-------------|----------|---------|----------------|
| سفاک فر تو | کاشفان | در صغک | فر تو کلبها |
| بر دست غازی | با خمیر | لغورک | ام افاح ام للا |
| نصیرین | صالح بنا | سوز عزم | الکبا لخبها |
| مراهر | کنز بخلا | و غیرک | فظلم بخطر بند |
| نوکش | شع برم | و لذت | و هو اللبدا |
| کراد بر کند | بن با ام | بن حزن | سب نعلها |
| بهد روز | من در | حو لجه | و شخصه |

در سیرت جانم

بجز از اعدای

| | | | |
|--------------|------------|--------|--------|
| انچه در مراد | عزیز است | پس است | بفر سب |
| در دلت | ازل و بخت | بجز از | در غم |
| لغشت | از سر و قش | دیر | از همه |

سین و باله کتبهما شکر است
شبهه پستیم از چشم نولک شمر
آینه لبر کتبه بار و الا باشد
عالم کام رطل از تو دمنه شمر

سیر شد در من سر اچوشم و کجور

کجه صمدی است اعلیٰ شمر

بر فاست نوت سلامت و سپا کفر کف
بزار کنه ز پستان اکلبه منز آت

از یکدشت خندان خندان است طین
چشم ز سر و با جین از با و مهر کف

سینه بر آینه فرمان بر در دمه
تاج نول مع الله حقرا تو نور ثانی

بر نه نشست از املاک بس بر لولا
آب جنت بر فلک از برزم آت

شرع تو نسخ ادیان کجه اینک زین
کعبه و فرا عصله در صخره آت

غیر بولاش برک از فتن با در

اسرار خاک اندر به طلب زنده کافی

نامه اندر نظر اوله نقاب عجم
راک خونین بر خشم کجه عجم

کجه از خشم شمشیر کف بن کله
بسته ز همت بکجا جبهه شاعر عجم

سه جبینم زینت چو در حسن بر آت
زربا جین دکا کسب ز بهر عجم

باز در حسن تو نمازم که خشم دلا برد
بکنند عجب افکنده شکار عجم

کشت بر آینه بر کله بر اوله آت
از زنج سبب زینت جوان عجم

طریق حجت بر کجه تو شمر عجم
دارم از دایره چرخ مدار عجم

سخن از جوی ز فخر سر بر آت

دهد عجم بر سر لیم جنت ناز عجم

خوبان همه چه صورت لشر زین جانی
کر کشت حور شست سیم این در آت

از شوق در صدمه دارم دل بر آت
از کجه دار لب در زلف کجه کشت

با جوت بهمن شستیم در بجا اولم ختم
بسته لیم بلو سیر کوبار ننگه دانی

هوا کجه لیم حور دیر جز نور حق نشانه
خیزداد زینت زینت نیش سار آت

بختار عجم حورین فنا کله دیر
کشته صفا نر از خج کرد بر خلوف خذ

چشم علی بکن بنوع حرمیت در ملک خست من چشمیت ثانی
امر در جلوه در رندان کهن کوهت در آینه رود نور و آینه

سقا نیت آینه معلوم نگرود

هم نلف و مان کر آینه سارا لایب

عشت حیات جاودانی سز عیش و کامرانی

کر عشق بنوع خود بنوعی هرگز نه زمین نه آسمانی

ببرایه عشق لکن نه بسته کرد عشق سرور حسرت آینه

از عشق گرفت نیت و نیت اور نه کتاب کفر فغانی

عشت بر ارقاب خوسین عشت بی مقام منزلانی

هم جو عشق آنکه دم زد از بسج نر عظمیت بیانی

خوشتر سپهر عشق کس نیست نورش نیر از آرزوی جانی

از عشق گرفت بال در طلوع لیسر نه چشم مرغ لامکانی

فلا

خدا بنوع عشق سارا

هر عین ز من و در عبان

راشتن تو هم نه پیکار و نه پیکار ز غم جان بدایت نه قاهره سارا

چه بشمار بند ز نامه نانو کشت ز لعل غایب خوشتر منیا چو شتر

چه شتر لکن از عین لطف بنده نولانر و نه نظر بعین بند خلابه لغام

نش نصیب سپنج نه در لیل بش کیم سخن کفر علاج تلخ کامر

بر کسب حرم از سو قلاب کوی تید در تابلو کسب کیم نور لب بامر

بیاخته دلورده بیال نغی زلف ز سر کرا از حرمین از بکله بخرا

خدا ای سوسر سیلا عرض حال بر ایبر در چند مرغ سارا طوطی بگو کشته بامر

چه خوشتر در بینم شب بخلوت سارا

نش نه دیر همه او زمانه شبت و صبر

الاضحی سلیح سارا در در تلاش در هم جان کرا

صبح با نوبت خوش است
ند برات اکار الملامی

مکن ناصح دگر مالک ملات
فاتی لا ابا بالمرامی

مغز ز کس صوت و صهر
لیجد و صمد اقلب علی

ملا و خود بکنار عدم
لفه ای اطلبا سرفامی

ز بس ز آترو بره ز جور
سها م فطرت فووال می

بکش اسرار که در خشم مند شبر

فاقت علیکم بالحرامی

از غصه و کینه کور شد
کینه منید تا چینه شکسته

یکزه را کس خیر بشر احوال نمیرسد
هم لب لبین یکبار نمر آید

دگر خور با کس لب خیر قدر در پیش
بر قامت او شده لاله کسود آید

از درخت مندا کناه ز دان
در عقا خرمیند از عشق تو شیرین

مال ز نو تو ما هریم بنزدیک
هر جان و هر جان با مانه و با مانه

ایران

گر بخت دگر کوزل بر سر خط است
لینک و کج کعب تا آنکه چه بر آید

اسرار این کجا
عشرت و لمرات

اورنگ چه دانست کور و بر سینه

الایفس غرتک الاما
چو صنجان تبا کبیر خ کبیر

رفیقان کشتش در اندیشه
دلم فیک النفاة النفذ

بسر نلعه طبع کرم فتر
بدر الفد سهر و ال عقول

بسمه احسم در نظارت
بکعب شربت المباد

کتاب بود کفر نامه
دفر نینت کس سبج المنا

نوا نیچ نم لعه شرم نشسته
حام القدر ترف با لا غدا

نودانترت هفت بهشتین
ندانترت و بیان الادان

دلا ک کاش از کفر زخه جور
فتارک او جنانک فی الجنا

بر لشم و حر که باک از لوط
جمله فخرین فرزند

دل طبع در خور از نور روح آ
 بیاضان به فرسان در مکن
 طبع نطلع به مفر کن فکان
 خرمی لطف حیف به بیاض
 بر العین منظم الحسان
 لبوسف لاله فی الکون ثانی
 الایاب فی غیره اطهر
 بیاضت بخت هستکان

سبزه بهار احسن لالا

اسیر عشق فی الاسرار فانی

میسر از او نهان تو عیان
 جو تو باشد به خور در از روی
 نو در سبج سبجی فی زمان
 در شک او بقین تو کلام
 سرب او جواب زنه کلام
 به معنی ارواح و معانی

هر آینه ز حق اسرار
 بی بیانه کلم کن در اسرار
 تو اسرار حلاکت تر جسد
 نو هم کم شو مبین اسرار
 درین بر نغمه اسرار صفات
 درینم دریا همه کشید فانی
 غایب در عبارت در شاد
 اسرار با نغمه سبزه

بنم جو ماه در تو نماند خنجر
 از خنجر لقمه در کس بر سبزه
 فاند مثال لعل تو خنجر
 بر یک شمر در دیره شمشیر
 صد آینه بسینه چون آفرینگر
 جاداده صد عین ملحت سبزه
 کلزار خنده شکسته عطر خواطر
 چنیم مال آرم زلف مغرب
 دیرم لقا رسد و پاید بین
 ارکاش به پهلوی من خنجر
 عمر و با بهیم و شکسته نوم
 اردن است نوشم الم بکده
 اسرار طوطی شکر خوار و
 اول چه جانتی شکر

نه از لفظ تو پیغام نه از کلام تو سخن
 نه از لغات تو بشناسم نه از اطنان تو نظر بر
 نه بیکم تا چشمم سو لوطار ناله اداوی
 نه در دره چکن اشک را که تا شیر
 به شک لیس دلم از ناله از تنگ دل جنت تو می
 نه از آن که من شکلم از عشق تو بر سر
 در بر لبم سنگ لاف از ترش تر پیغام
 نه بگفتم تا رسو ناله فریاد و بر سر
 رقیب سفاکم در سیم یاد محروم
 سپهر تا بکون بود از زینم وضع غیر
 بر غوشم زینم بخشم از هر اهل الصافی
 خلاف سر عاقل بر علی بیخج تردید
 بد لب لفظی به دل با صفا جوی
 باز عرس لب لبین در بطن خورشید
 نگاه آینه است از جلال ملاحظه تیغ
 لقمه کنز لقمه چشم خنک از هزار صید
 روح دادیم از برود کان از دست بر
 کشید صورت کلکو نه ناله کل خون
 ناله کلک نفاش قضا لیس گونه تصویر
 عشق لیس هر صلعت شد بولانه در کله
 زلف لیس سدا قلند در پاره پاره تیغ

ای سرچشمه ای سرچشمه ای سرچشمه ای سرچشمه ای
 بکیر جام شاد بخت ای سرچشمه ای
 قدم نهاده و سبیلین مشهور فرودش
 تزیین در ضلالت عظیم خطوات
 نهوه ایینه حق زار سو سر دلبر
 و مبصر الخفاف من جلال
 الهامه شکر بر جبینم بر هر مراح
 و زلفت
 به کج چینه اسد اسد بر نور خود دیده
 اللهم منینه قلبی صعد الزخرفه
 نوش جان بخورم در زینم تو سوز
 خیا لکم لظمه الانبیر فر الخولا
 مینماید بر شتر اسبان محاسن
 فلا محضرت لکم الیوم لفرح سب
 مشام زینت بوشیر قللک سینه دگر
 فخر صد افسه کم نفع فر نفعه

ز سر عشق خرا دانه کیمیا شد اسد
 فرما سبیده قلب المذاب فی الوجنه

شامه پاره زینم تو جلا
 در بر سیم سینه ز چشم جسد
 کجاست طافه سحر الترداب
 خطیب کفنه روض البسند

هر که فترت از چشم منشر
در ناب از قضا اسرار
که حاجب الغاثر منقطع
فصبح قوله عن الرب سید
برج گشت سینه نفع کلام
بکشید بر لبش بر بن
فرز ملاح لبس کفوه
و حیدر کفر کس ثانی

نوح چشم معصوم چشم

توجه اسرار اسرار

البابچه لم یجسم جان
نه شرم با نام جان
رشون لعنت اسیر جهانم
بغیض العیان دعا کاجران
عجب پان ز شکر خلد جن
و شیران نظر فر جن
بر کرم که با پیش فرور
با نوح المقاصد الامان
سحر کمان غنچه سر کورد
که عن الکلمه من صفو الدمان
سبیر از کور نو کور
شعبه فاح من در و نعل کجنا

عجب نتجه که با شکر اسرار

غوازه الخله غنت بالاغان

ای که با نور خرد نغمه امیر
خوشتر این عکس نظر کنج می پیوست
چیت نامر به مران چه این شب
صد نغمه نهند هم حقیقت سحر
مطربا راست بر و راه مخالف بکنار
چند از نغمه همه بعثت نوا میکنار
خالی نغمه غنچه کس چو کلن چایان
تا که از گلشن نوحه بیامر بو سحر
هر چه نهند ز شیر گشت مجواه از کس
سیر از روست و آه صفت از روست
مخف خطت که خورد کجیا نند
پان که به نوازند سر ای هر کس پیوست

ایچنان طوطی اسرار شکر

در همه قفسه اسرار باب خرد می شود

ار شکر هوای تو در جان عالم
در عهد تو نغمه که عیش خرم
از حال من به سر که دارم دل زهر
چشم زلف پیغوار در پرتون زهر

عالم برهم ز نور تو بی چشم سوز
معارف تو جان دهد چو سبج بی کمر
کشتیم صد از خاک در کوزه سحری
دارم پای نشتر چشم پر نر
خوشبختی کان بر بصر او نشیند
آتش بر رخسار او در چشمش ز غر

تا کنه ز سر بهشت بیان کنی

اسرار کو بگور و دوازده مهر محرم

تو چشمه سیران و عهدت شکر
جله با ما خستین عهد ستر
مرا از تو نیکم سپردی لبت
لکچه پر شده جانم کس تر
سحرها بان برضرت منم
بهر سوز و خنجر بر ستر
مزاران رشتی و قفسه بر خوا
بهر جا کان پر پر یکدم نشتر
مهرت و ذکر طر که انم
در غم منم چشم پر ستر

بود گفته در کمر کام اسرار
بلطف انزما کن خنجر بر ستر

ار جان جهان میان غلایت
مردند سنبران بر ابیت
در دولت حصین چو شیت
در دوزخه کرد در سلا بیت
صد خرمین حسن دار ابراه
لبکنم نهج جو و فایبیت
لا گفتش کنز چشمه خضر
انگونه جام غمزد ابیت
بر طوبی و در سه راه کز نشیند
حرف کمر بریده در هوا بیت
هر کس بکسر امید دار است
دست منم و امزد و لا بیت
در مشرب کاغان نبرده است
عیش و صرفه از بلا بیت
جانم بلب از پر نکاست
ای دوست تو دانی و خدا بیت
چشم دست نمیده که کافر
آیم چو سگانت از فقا بیت

از نشتر هر کس کدازم

در سحر بسوزم و لب زم

ار اکت غمزد غایت شکر
تا چند کنی ز ما فراموشتر

هر سازم و چنان صد نشتر
 در نوشر لبان نلاده بکوش
 ناحله زلف نو برده م
 شد صدفه بنه کیم در کوش
 کج خدمت اری بر در آید
 عمر ابد لیدم در اعوش
 طافر بمقام خوب روئ
 ابروت کشیده با بنا کوش
 خوش آنکه دهم بد چانت
 نو نوشر کفر و کوبت نشتر
 بجزوه دین زلف کافتم
 ناز و زش است مد نشتر
 زلفت بنو غیر کج نما در
 بار است در لشم نلفه در کوش
 ز نیم بعد بران سوم و شام
 در کج غم نشسته خاموش
 از اشک هم که از م
 در بهر بسوزم و لب ز م
 سر خیل بنان ناز بنبر
 غارتگر عصاره کفر و زلف
 ابصاحب حرم لطافت
 لطف بنیاد کجوش جینر
 امان

ز ابروت بقصوم غم با نم
 زه کوه کان دور کسب
 با جمله وفا با جفا چند
 به غیب چنان به چینه
 هر کس که بدیرت افزایم کفتم
 بر صورت کینت قریب
 ذانت چون از غلغه بنیت
 اینقدر بجز در ز مینت
 جنم مصم و بد کانه بدیده
 اندر دلم مردم کسب
 ایمر سپهر حسن تا چند
 ما با نو بهر و تو بکینت
 کفر بهر و بکوش نشینم
 با رخت کشم بر مینت
 از اشک هم که از م
 در بهر بسوزم و لب ز م

از بام صدف مر لبت
 نلشم کج نخور که خنم مال
 بسند لیش ز دا در فر دا
 آموز ز حبه بس جفا
 تو ایفته جهلک نلست
 بکنار و پینت خدک

در پیش و قوف کز نسبت در شعر منصف صفا
 جز در رخ و زلف تو که دیگر اندر غیر نیست صفا
 جز در دهنی که دیر کبریز از لعل و درر میگوارد
 آن مظهر مراهب راه ره نسبت با غیر هم صفا
 اسرار نبی است چندی در حضرت پالشت کیدار
 از اشهر هم کدازم
 در بحر بسوزم دب زم
 ار ذات نوا عرض صفا ای کوناه ردمان تو دوستدارک
 در هر چه نظر کنم تو اثر بنظر
 لا ظاهری فی الوجوه والله سواک
 از آن تو هر چه در کمال هست هر چیز بر بسیار در تو با هست
 کون تو لجه کعبه مقصود همه مختار بر کنز آید از هر سو هست
 ادب

برداشته ام جویت از بهر دعا ابته صفا عالم بنکر کبر کدا
 داد در غایت از آن دلگرم است از لطف
 در نه تو کی و من سپر شبه کی
 دلدار چه مغز است چه چشم چه نایب بنظر مرا بجز جلوه حکمت
 معصمه کعبه در حرم پیاسند
 در دیر اسرار همه خانه است
 از صاحب ای در تو بر لب در شر از در تو بر در هر دلجو شمر
 حسن همه نالگشت با عشق همه
 در هر کوفتی زانت گفتگو شمر
 ما نیرم ز قبه هر صفا عالم گشته جز عشق تو بر جمله در راه گشته
 المنته لله در شبه هم خسته کار
 پیوسته کجا مان در جان گشته

ما یم که ایستد در دست بهم در سینه خج بکذا کا بهم
چنانچه بوی غلظت خواش از اغوا قور
بصاحب بهم و بقهر پ بهم
با غیر علم کیم سر ملک بود جز نور عیانت لک در کعبه
کویت دم ملک تو لکن برادر
ارکاش که هر دم دم ملک بود
ربع برین کف بقتله محمدیه
عالم صفت حسن ایست افلاک و عنان همه عرضت
در جبهه تم از نظم جوهر است اغار سر انجام همه یار است
لیکن به سر که غیب پر پندار با آنکه از برین سخن انظار
لکن به سر که غیب پر پندار با آنکه از برین سخن انظار
کردن سر را سر را در سر

از فرقت لب برینیم با چین شد بچو قدم هم من از زمین
مسطرفه نامه نوشتیم در محنت
بعین تنم از سحر تو که بده چنین
ار صبح از طلعت روح افراشت از شعله حواله قدر و بالایت
ضم پیش جو ابر در توفیق سبب
طنن اللہ کو اوه ادا دانا بت
یا من نور اعین البقاظ یا من نور روح نفس حرف ظ
سجاند لست قلا بالثانی
انت المعز و کلن الف ظ
شهر و زنده در دست جو ابران بر روز نشد لعاب خست بن لعل
با ابر من انبار در بیم خاک نشین
هم بزم فرشته نور بزدان لعل

ز عشق سوز در بر سینه پنجم
 غمش سوز بر کنج پنجم
 همه آینه او سینه دلکش
 ندانم در که ام آینه پنجم
 دکتر بارم اشک شوره بر سر
 سفر نامم شده شکر شعله
 که دستار تقوی زلفم
 ز پاکنده نامرا بشکنم
 معلوم از اینم خرقه و طبله
 که بنهرست در زلفم
 تو بنهار لبم چه نشین
 در شغفند در بست و آیین
 چه اشک که از خود ستانم
 نه ز اغیار شهر بارانم
 ز حسرت دلانا که اندر
 یک کوی یک وان یک پان یک
 بیس قباد در دهن روح
 که با هم ز فیض نزاران فتوح
 صبت لب است خرم چه بجز بار
 بر کوی خواجه صحرای بار
 بی کمر صحرای جوی زاز دار
 بسوزد ز خود خاطر لاسلار

در این
 در این

سخن بین که کهنه شکر طایر
 کله عفو نه با عمیق
 ندیمان صحبت کهنه بشیر
 در عمر کلام خیر سیه
 چو این رشته کهنه شسته
 با عاز انجام پر شسته
 بنده ملک شتر با سپه دار
 پیغام عفو نقد روان
 خدا داد میدم بر بندگی
 پاشیده صدرم از لعل خلقی
 سجده خسته زهر لب
 ز خسته بر بارک خم جو
 بس زیر تابوتم از چوب
 لکن سیم مراد در
 چو در فلک ز زهر کهنه
 پاشیده همه دفتر کهنه
 بگوشه کلان مردم حمضا
 بهین بر نام جو نام بار
 ز ششم جز غم با لکن بنید
 ز حرفم جلال عشق نفس
 ز معوزان کهنه شسته
 نیاید کسر کسر ز نیم
 بجز مطرب که ز چرخه
 مغز کشته سر حکر

بگویم نفس را بر لوح مزار
 در دست لایم شهادت عشق بار
 چهارم ز زندان پلانه زن
 شرمات کند لایم چنین کفن
 که او بلا بخند در شهنیست
 ز درد در کشان مرد در دست
 که مرگ خورشید بر جاله شر
 بکدم زدن عذبا شر
 ز نظاره کهر ابله لشت
 همه پارس بان نقوش
 بنوعی بجز عاشق دینم او
 بخشیم شیره پاک آیم او
 همه شتر او ز دست میفرش
 ز جان صدقه بنده کیش بد شر
 مژدمیم کار از دست زنده
 بجز انکه پیوسته سوزنده
 الهی بجان در گاه تو
 بسز در شک در راه تو
 با ضاله کان سر کمر تو
 بگشت کشان بلجور تو
 بر در در دست لایم تو
 بسز در دست مند لایم تو
 سخن بسوز کشان بنجواره کان
 در شند از خوشی او راه کان
 ۲۲

به سپرد مغال در میبکده
 برغان مست صبح زده
 در فرمان در هر چه قضایا
 ز کس از نقد رویش کند
 سخن بن ز لایم شر پاک کنم
 بسز انگاه مشرک لایم شر پاک کنم
 مناجات

خداوند اولم لایم بر غم کنم
 در غم درد پرورد در کرم کنم
 پر از نیش محبت کنم با غم
 ز جام عاشق پر کنم در غم
 ز صبر با نسیه کنم خنک است
 که نشناسم سراز پایا زده
 کلید کنج معنی کنم سبب نم
 شکر باز از حقیقت کنم زبانم
 چنان سر کرم عشق خور بنم
 که تو عشق حبه با تو سبب نم
 بسز از عشق تهر در کوه باوا
 هر انکو جز تو پند کور باوا
 غلط کفتم جز او کرد در میان
 کجا از غب او نام در شان
 ۲۳

چگونه از جمال گرفت بشر

و عین به جمالش جانش

دله فر عدم و کلها المکانب فی بعض الاسفار عن بعض الافار

بهر طاق سکنه را اولک سکنه در نه سینه که سپهر میرسد

کار کاغه صفت نمیشد طارش با که خود اقرار با شمس شد

که نصیب غایب همچون نصیب لیک بس عالیه کمال است

بس که سنج با در دو سه دلبر میخندد در کوی با مرده دلبر

وله فی ذم الدنيا الدنیه

دیده پشتر ز کوه کان صغیر شوخ لنگر یک ز بر دلنم بلبل

حکم سلطنت به بر آوردند است تخمین غنیمت در بند

از به لشم سلطنت تجاوز شد نام لشم با پارت به از شد

لشم در نسبت لشم کورک فی المثل لشم زمان لشم بیک

بیا

بسر بر کیم نیا بسرا

سلطنت بلا زنده تهر

کاکبیت پیش از نعیم و جمیم

بر سر لشم نیا لشم نغمه

لیک عصبه در در پیش است

بر چه کوی پیش است از لشم پیش

که کز عمر صبر بر لشم عام

بشار ز یاد پیش مرام

رو در و شکوشت و همه سال

خسته شاد از نصیب برین محال

عمر است اینجور چه چند ايام

دانه دار بر پیش به انجم

به زناست چه در زمانه دار

کره او دست صبر نظر هزار

زانچه پیش شینت عشرت

عمر دنیا ز خواب کشته کبر

بچه سحره لقب به بر خفت

شوان شاه بارش بر کفت

در جهان هر چه خوشتر است

همه چیز به در کوز پلنر

به است در در شینر است

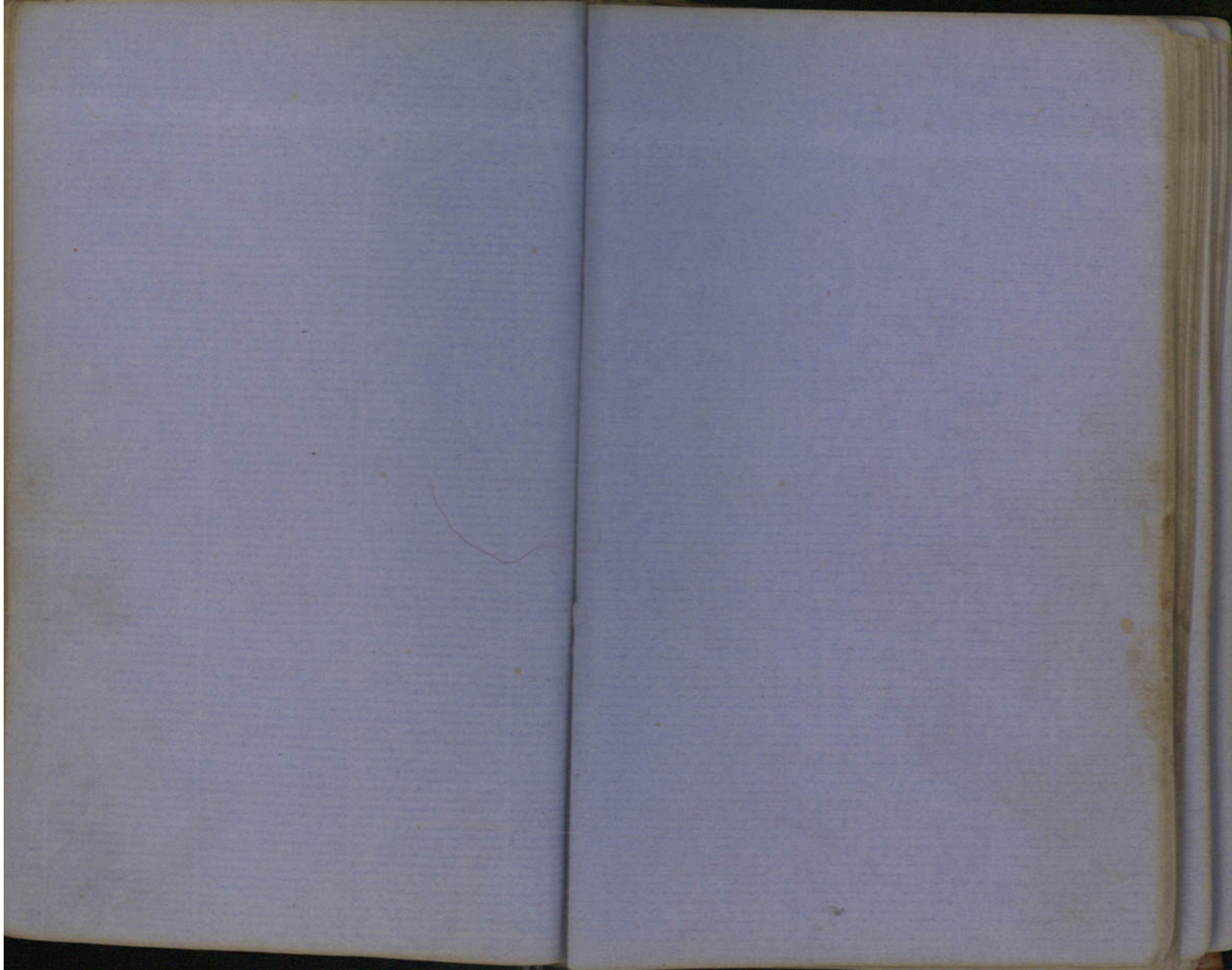
بهر نکتش ز نکتش است

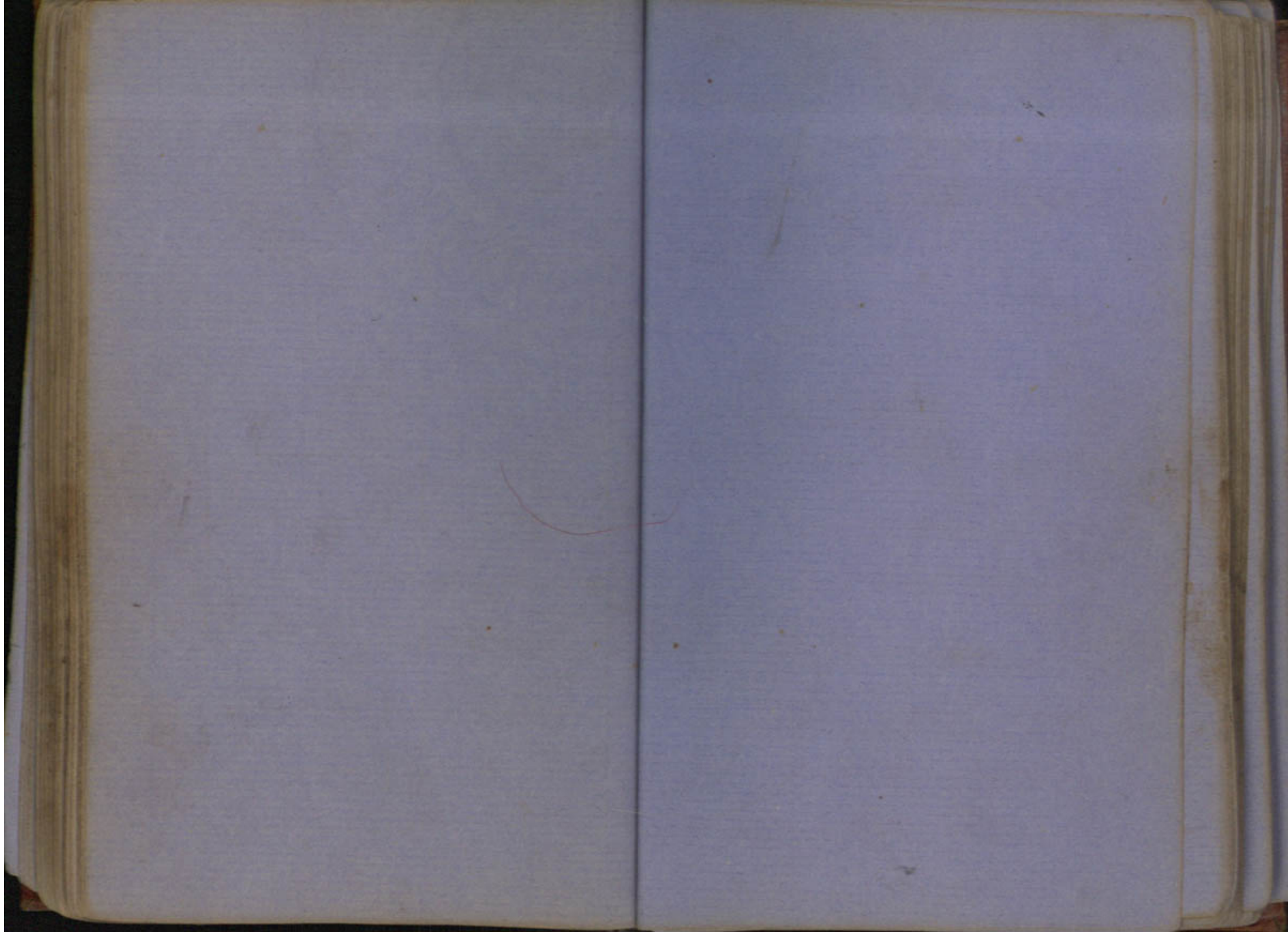
به است در در شینر است

بهر نکتش ز نکتش است

خوارت لغت که بر سر در نمر
 هر زمان در فکند بنفش نظر
 در وقت در نیکو غفلت
 گاه اندوه نباشد محنت
 هر چه فرزانه بود لغت اتمام
 که اندیش و بلاجه خام
 زنده پوشش بر پیش قدم
 کفایت نبوی بگریز بنده
 سوره را البته سخن گفت پسند
 چمن شکر خنده در لب چمن فتنه
 زانکه کمر سپهر لبر لودراغم
 بنده و بکنز در دست خرم
 در طبع هم بعین خشم لبر
 بنده او پیش از دستها بر
 اگر کرم بجز علی الاطلاق
 بجز آنکه داد نگیرد طلاق
 که با سر آمده نولنگر کفهد
 که بود لغت مطالب گفت ر
 اگر تو هم سازم و هم کوزم
 در خشت چشم شب در زم
 همه ایست و تو بدو کرمی
 همه ملازم همه تو در نظری
 همه کز فرقه سعد مر فوج
 انرا کور و صدمت ز جمله برهبر

لکنه هر چه بود بر سر در نمر
 متخلل بود در لغت جز در
 لبیک جز او همه از دست
 غیب او در زمانه لاشعراست
 چشمت آرا کرد چه احمد
 دو غایب یک تملیک کس سعد





بسم الله الرحمن الرحيم

من معتبت زانم در جهانت فاکر و پروردگار و کار و کار مملکت
من ترا دانم ترا دانم ترا خود ترا که غیر باشد لر خدا
چون بجز تو نیست در هر وجهی لاجرم غیر نباشد در میان
اولین و آخرین لر خدا ظ هر دو با طایفه عدا
اینجهان را منم جهانم در زمان اشکال و زمانه در میان
همه همان دهم عیان پس آنگاه هم درون کتسب خضر انوار
از ازل بجز او باشد همچون غایب منی و باشد جادوان
از تو کنم و مکان پیدا شدا از تو جان جهان شیدا شدا

الذی

از تو عالم پر از عنون شدا جان پاکان در بر بیا شدا
از تو جرجخ و فلک کردلم شدا صد هزاران ملک نوجوان شدا
از تو وصلت جانها بریان شدا همچو اسعید صید فربان شدا
از تو وصلت جانها اندر فغان همچو موسی در جوار سبلم تران
از تو وصلت جانها هزار آنگاه همچو ابراهیم در ناره آنگاه
از تو وصلت شد فزیر در سنن مغنم هر زمان و رخا افته ستر کونم
از تو وصلت نلاید لکن در تعزیت همچو داود در تنهیت
از تو وصلت عالمات را کیر و دار چون سلیمان پادشاه ملک دار
از تو وصلت عاشقان شفته کار همچو عیسی اسکندری پادشاه دار
از تو وصلت اسنان کردلم شدا اندرین ره پارس بر پادشاهان شدا
از تو وصلت آب در کار آمد هر زمان بصر پیدار آمد
از تو وصلت خاک را لغنم در حکم هر زمان سر دگر کرده بدر

ایزد صلت با باش برسم دلچه و صلت از ره لطف و کرم
 ایزد صلت بر نان جبرالمشقا از نجر نیز بر سر کردن مشقا
 ایزد صلت عنق نوحید آمدم للجرم در بحر تجرید آمدم
 منقأ و نوسر بانو نقأ محو کشته در تو کم کشته تو نقأ
 خود کمر کعبه بنه انراحم لا هم من بر خیزد انجا هم نقأ
 من زو صلت عارف مطلق بشدم عارف رفته ترا حن بشدم
 من خدایم من خدایم من خدا فارغم از کبر و کینه و زار با
 سر بسره نامه سلطان کنتم عاشق سلا در جهان شبیدالکنتم
 صد هزاران در هر چه جبرالمشقا اندرینم سر زار کریان مانده اند
 جمله عناصر قوار پیغمبر ذات کلا اینجه مانرا سر
 صد هزاران عارف در کفین کعبه اندرینم ره لوح هر در شریک شوی
 عاشقان اشتر زنده در هر کعبه تار منند از نقشه ها کعبه کعبه
 کعبه

نقشه با جمله در اش بسوز بعد از از شمع و صابون فرزند
 چمن نه پند نقشه با لاندربین انزن نقاش را پند عیان
 باز گویم سیر اسرار نهان ار برادر نقشه با نقاش دران
 چمن ترا باشد که الالدین خیر خورشید امر کز نه پند در نظر
 عرش دفتر شد لوح و کبر سلیم از نوشتن شد اسم در عالم علم
 جوهر جان در موش کرم کرده با سح و جادو خو کرده
 دلچه بر بالا عمر جادو ن بلزمان که نه از سر جان
 چو نشور که از سر خوشتن ترک کبر این حدیث داد من
 چون تو خجسته پند بر دفتر بر سر بیک کعبه و یکدل شور
 نشانگر در هیچ تو ای بر دکار دائر در عشق با بشر به قرار
 عشق جانان جوهر جان آمده للجرم از خلق پندمان آمده
 همت پیدا المیکد پندمان کرد لا جو خفا شراناب ضیا

اینها هم در این کتاب است

اینجه مان دلش جهمان با هم بیجا
 بگذر از راه کمان در بقین
 عشق با عشاق در آمیخته
 روح اندر خاک دلش او بخته
 کشته آرام جان عاشقان
 هم تو با درمان در مقلبان
 لرد صالت عارفان نشسته
 مرکب معز درین به نخته
 ارد صالت صادق صادق
 در طریق صدق خفته لایق شایسته
 ایو صالت سالکان راه رفته
 جمله در سلاهند از ره بستان
 ایو صالت عالمانه با سوز
 از ره نعلبندش کافند سوز
 ایو صالت اولیا اولیا
 ذات ایشان مادر اقبال
 ایو صالت شمس را دریافته
 نورش بر جمله عالم نافه
 ایو صالت اسنان دهم زمین
 است در تسبیح العالمین
 ایو صالت ماه را یک شایسته
 گاه بدر که هلاک بر زده
 ایو صالت عاشقان و عارفان
 ایو صالت زاهدان و مخلصان

بکوی

ایو صالت روح با خاک دجم
 دلش وصلتی از ره لطف کرم
 ایو صالت کعبه آب و خاک
 دام قدس روح قدس پاک
 ایو صالت کمر را بکده نخته
 هر زمان در و کهر پرز نخته
 ایو صالت کوه سلا در کوه
 صدر هزاران حاضر در کوه
 ایو صالت شکلا و تهمان
 ایو صالت لایق تهمان و طبع
 ایو صالت انبیا و اولیا
 ایو صالت صوفیان با صفا
 ایو صالت از جهمان پیرو شایسته
 ایو صالت عالم پیغمبر شایسته
 ایو صالت نیست نیستان
 ایو صالت مت کشته در جهان
 ایو صالت هر چه عالم سوخته
 ایو صالت جانها را کوفته
 ایو صالت روشنا در جهمان
 ایو صالت هم عبان دهم تهمان
 ایو صالت غمک و مقلبان
 ایو صالت در کتاب طالبان
 ایو صالت هزار سالکان
 ایو صالت شمع جان پیکان

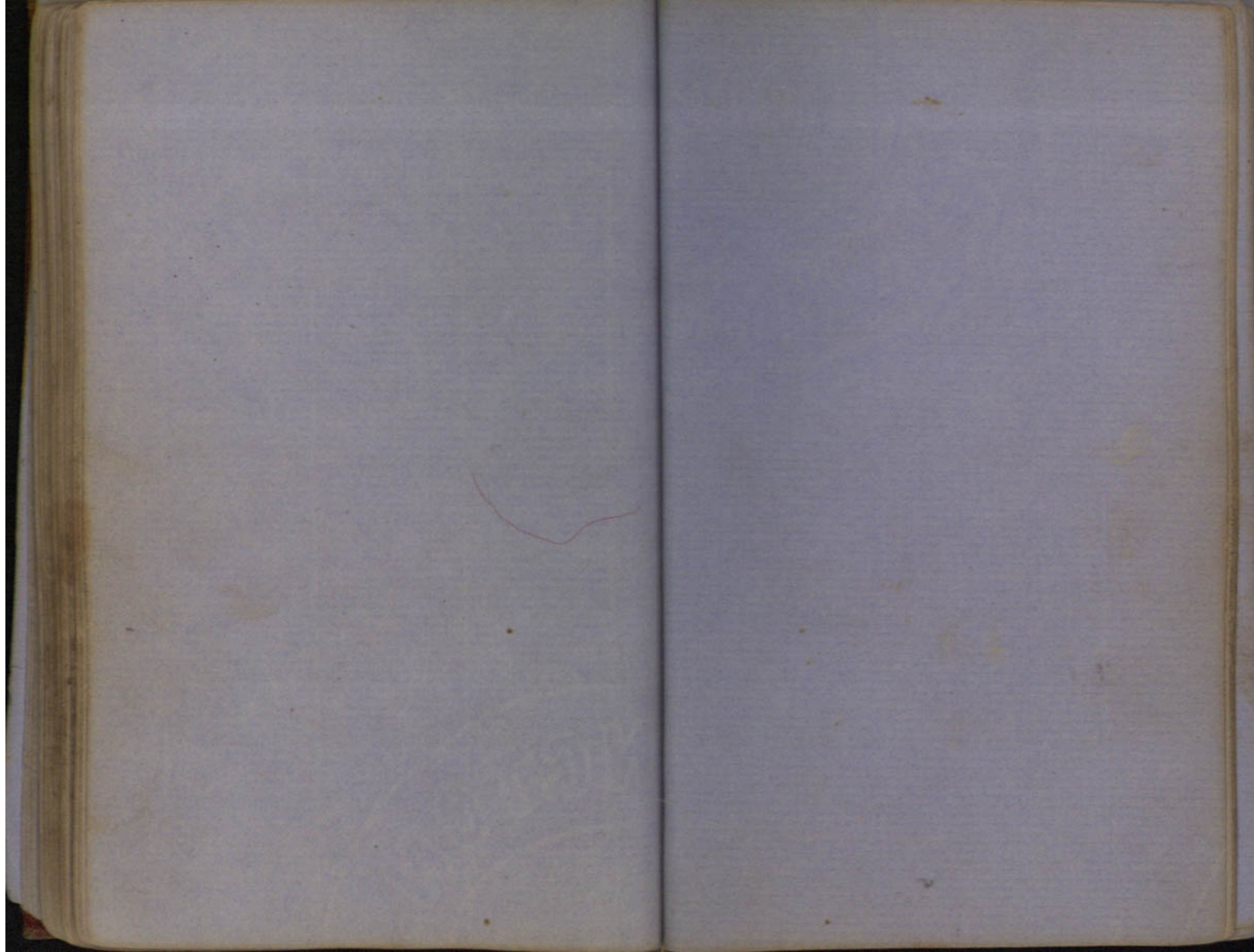
ابو مصدق صدوق کهن
 ابو مصدق عین تحقیق کهن
 ابو مصدق شکرستان کهن
 ابو مصدق صاحب عشاق کهن
 ابو مصدق بحر تحریر کهن
 ابو مصدق کج نوحه آمد
 ابو مصدق آبلین و آسوخین
 ابو مصدق ظاهرین و باطنین
 ابو مصدق صاحب فرقیه
 ابو مصدق کز غم کس کفار
 بار و بکر کج حق حق کفار
 مرقم ایام مخرایم خدا
 سر بسر نامه ملا سید کهن
 گفت احمد علم نایان امام
 ابو مصدق اسرار کهن
 ظاهر و باطن کج شرح کهن

شرح ملا در منطق اصفحن
 عارفان لایم معرفت و یافتند
 سالکان در جستجو را بودند
 عالمان در کفایت کور بودند
 زاهدان یکشبه از دور یافتند
 سالکان در سوختن او در یافتند
 عاشقان دیر ندر دور او یافتند
 رهبر عالم محمد آمده است
 رهبر روح کز نور محمد رودی
 رهبران ستفیم دنیا و دین
 بر که در راه محمد سواد یافت
 مبین بردار و به بین احمد است
 مبین کج معنی اله القصد
 احمد است انجی احد امر و کار
 است شرح ملا با تو کفتم شکار
 هست اینم اسرار از جا رکن
 سران ملا کشته کور و کور

گور را انداز رخ بر زبا چه سود
کر چه داند آنچه با کلبه زعود
خو بر سر شمشیران آنگاه
بت شکستن او بزوان آنگاه
زاه بزوان را تو چه آنگاه
لاجرم این طایفه بخوبی آنگاه
منظر این دین احمد شاکم
نخ و دین در راه احمد کاشتم
سپنج در راه احمد شاکم
جان خود در راه احمد بخشتم
هر شب ایله جام احمد خوردم
گور طراز خلق عالم همه ام
مستطوف در شرف در راه دینم
ادما بنده است سله بقیتم
منظر غلام تو عقده م سبین
در راجع طرز اسلام سبین
بعلزله لیم چشم سرب بریم از قفا
من نوشتم ستر بس ستر سله
سرب ستر ستر ستر ستر ستر
انیز مان اسرار حق حکم ستر
من خدایم من خدایم من خدایم
فارغ از کبر و کینه و زریا
سرب ستر ستر ستر ستر ستر
عاشقان را در همان شب یاد کنم

بچه عطار مجرب لطفه حال
دره تخفین بچه اورا کمال
حال مال محب بچه لیس
بخیال دینم خیال بخیل
در روز مستحق به بچه
در یقین خوبش و اصل کمال
در مردم خوشتر شوق شاکم
میج عطار فرزند کمال است او
عالمان در کلام او واست اند
عارقان از عرفان او امتدادند
عاشقان از عشق او حیرت آید
هر روز از نوع دیگر بجا میشوند
زاهدان از زهد او رسوا شوند
و خیال زهد او میشدند
بچه بچه ستر ستر ستر
افترالین لغت معمار و شاکم
من خدایم من خدایم من خدایم
فارغ از کبر و کینه و زریا
سرب ستر ستر ستر ستر ستر
عاشقان را در همان شب یاد کنم

سرب ستر ستر ستر ستر ستر
عاشقان را در همان شب یاد کنم



بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

خورشید خست چو کشت پیا درات هر کفر شده هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت نلغ سایه پدید گشت اشیا
هر دره ز نور مهر رویت خورشید صفت شد شکارا
هم دره بهر گشت موجود هم مهر ز دره گشت پیا
نهر موج فرود شد بر آمد در صورت کسوت طارا
بشکفت شقایق حقایق بنمود زار سه و با را
انجمله چه بگویند انوج وان موج چه بگویند دریا

هر جزو که هست عین کلمت بس کل که بگویند اسد اجرا
اجزای چه بگویند مظاهر کلمت اشیا چه بگویند ظلال اسد
اسلام چه بگویند ظهور خورشید خورشید جمال ذات والا
محراب چه بگویند یقین امکان کمانت کتاب حق تعالا

اینها این حدیث بکنار
در هر جهان مگر هویدا

انجمله هر که در رخ جان بخت تو پیدا ار در تو در اینه کفر هویدا
تا شا هر حسن تو در اینه نظر کرد عکس رخ خود دیده شده و آینه
هر لحظه خست داده جلا رخ خود بر دیده غم جلوه بکسوده خود را
از دیده عشاق برون کوه تفکر تا حسن خود از رویتان کوه تا
رویت پد جلوه کر اینه خست ان اینه ز نام نهاد ادم صوا

حسن رخ خورشید را به هم در در او دید
نغمه در شد او این جمله اسرار
چون ناظر منظور تو تا غیر تو کنست
پس چه بگفت بدین شرح عموفا

ایغری افاق پر از دلوله کعبه

سلطان جهانم چه زند خیمه صحرا

چه مهر بود که شسته است در گل ما
کینچه بود که نهال یار در گل ما
بیت خوشتر چه صبح با مراد
ندیدم کجای تا نگشته در گل ما
چه ماه بود که از آسان فرود آمد
نشست خوشتر تکمین به برج نازا
ملک چه بود که اقبال در چه با بر
چه سحر است در نیز قهر جاه با بر ما
چه مهر جهان که بیاید هم رسد مردم
ز جوش و جنبش در بار او با حل ما
هزار نقش بر یک خطه بر زرد دل
به این چه نقش بر برت قلب قابل ما
بر که که در لقب خوشترین بکن و
از کشته شده شود بر اثر قتل ما

الکوز

اگر حضرت ما در مقبول است
پناه بند در لاش که هست مقید ما

چه نمونای نظر از نقش کاینات بدوز

اگر کمال طلب میکنی ز کمال ما

بیچ دانم که ما کم و شما
سایه آفتاب و نور خدا
سایه آفتاب سایه آفتاب است
تابش نور است عین ضیاء
نیت خورشید از شعاع بعید
نیت سایه ز آفتاب جدا
چیز که بود ساه خورشید
یار بسیم کثرت ز پوشید
نظر از عن ممکنات بدوز
تا که سایه نایدت یکتا
بگذر از سایه ز آنکه خورشید است
آنچه تو سایه جایش هر جا
شیر از احد نگر که خورشید کردید
عین مستر جمله اشیا
است یکسان بسیم همه اعیان
یک مسامت بسیم همه اسرار

ذات و پیمت نعمت صفت عقد و نفس است طبع شکر و میا
 جمله نقش تعینات ویند هر چه استند در زمین و سا
 ز هزاران هزار شکل غریب مناید بخواستن خود را
 است اندر جهان کهنه ز نو ارضی باشد ادم حوا
 گاه محض غریب کهریست نیت الا نشتر در ما
 آنچه امواج حاضر بجز است کشته ظاهر بسوت من و ما

نقش لیس بجز پایان

مویا و سانس و سا

بیاد در بحر فرخ نورنا که فریخ و مارا که تا در یک کوه تونه من راه در بار
 صحرای اگر موج زلف زین صحرای کند روزی چانت غرق گرداند که مار را که حرا
 اگر امواج در بار بحر دیدار من یقین دان که توانی سادید سارا

همه در فرقه فرقه برون از زمره جمعی اگر از یکدیگر فرقی نیستیم سنارا
 چه واحد کوه اعدادت ناید در واحد ز راه و عده کثرت تعلیم و انقضا
 چه دانه زیر و بالا زمین و آنچه تو نهد بر منظر در خواب ز زیر و بالا
 چه ستر سخی جانما زور و زور خود ز پدید آمدن و پنهان نیت لبخند نهان و پدید

الا در مغرب غمخیز مغرب چه میجو
 بدان که نشتر و مویا باید

در عین غمخیز الحان زلف کهنه زینها
 کوزد ز انبوت کعبه در کهنه کهنه
 سبک افشیدن تیر تیر شمشیر کجا
 مرغان خم شمشیر لوانه مجموع از کهنه
 چه نه که افکار ناگاه بگفتنها
 نشتر و دهنه و کهنه کهنه کهنه
 از زلف کهنه کهنه کهنه کهنه
 پریده بدان کهنه کهنه کهنه

در پشت دوام دو ما و امتوان کون
 زین حار محرف ایکن دو جانت منها
 ای طایر افلاک در دام تنم خاک
 از بهر دانه دانده و امده زخمها
 بار چه تمیز بر روی من خدایه قلب
 بر منظره اشک من کشتی به دورها
 ای من چو مسکین ایجا چه شور ساکن
 کما نجاست بر آت تو برداخته میکنم

بیا چشم عاشق کنج تجار دور زیبار
 که جزو امق نماند که جل دور غدار
 بجز اره عاشق یا جلوه کینان بگذر
 بر دور عالم ارایت بیار دور مچار
 در از خلوت و صدمت تشار صحرای
 نظر بر تا طران افکنده بهین عین تشار
 و ماغ جان اهر طریقه بوزخه محط
 در در خلوت نوزد خورشید چشم مندار
 لادری برف مهر ملاحظت تک و دایر
 غمان یعقوب مع ترا فرخ جان زین چار
 تو هلو کوه پنهان کسها تو کوه کوهان
 اگر خوشتر خوار صحرای حلو ار

لا ابرکت بغیر سرب خاکی
 نزل رکت ز حلاله کوه توتک
 جهان بر شوره انغم و لغو کیش
 در کان و سبب از دوام کوه
 نغمه محو کوه کوه ایمنه بام کوه
 که کوه ایمنه از بان و بهر کوه

بیاد ساقی انجام صفا را
 در روزگار کوه نخبتر
 ضاملا از تو انگر کوه کوه
 کوه کوه بر کوه کوه
 چشم خویش بر مستگران
 بی بر قلب از آن کیمب
 تو انگر خسته از ما شاد
 لکه میباید با ما شاد
 که اسطغان شده کوه کوه
 کوه بر سر خوردن کوه
 نگاه بر سر از نقش و نقش
 به نقش و نقش از کوه
 بی از نقش کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه

چه نقش بر جانش پاک کوه
بنقش در رخسار اویش بسیار

برابر اسان هر چه خوشید
ز کوب پاک کن اوج سارا
بیا بر مغز انداز تا بی

تاب هر کوهت اینج بهارا

ز در زات بر فکر نقاب سارا
نهان بسم مکن چهره سارا
نقاب بر فکر از دور غم مگر کن
ز کج خلوت و وحدت در تاشارا

اگر چه تو انوار ذات محو کنی
چه لیم نقاب بر افته جمیع اشکها
اگر چه ما و منیر هست جز تو و تو
ز ما و منیر بستن یک زمان فرود ما

اگر چه سایه غماغ مغرب است جهان
ولیک سایه حجاب ابره است غماغ
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا
ز چشم و امق پیدل غماغ دریا

فروغ چهره غم را این هم وارد
حجاب و صده طبع شده است دریا

از

نیرسنه که نهان کوه از الواب اخبار
که نور دیده تو به چشمها برینارا

ز مغز چه تو ما نظر رخ زیبات

نهان از مکن این صحت روز زیبارا

چه تخت بر من بر تو جمال
بیدر دیده جان حسن بد کمال صیب

چه التفات برات کاینات کند
کس که یافت در لذت وصال صیب
بدام دانه عالم کجا فرود آید
دلا که گشت گرفتار زلف و حال

خیال ملک عالم نیاید در خیال
س که نیست در خلا از خیال صیب
صیب را نتوان یافت در هر صبح
اگر چه هر چه جهان هست بر شان صیب

در و ن فرخ ز چنان ز صیب پر شده است
که از صیب ندانم نظر کمال صیب

چه احتیاج بود دید را کج برون
چه بر درون تخم شوخی خیال صیب
ز شرق و غرب است این مغز چه کرد طلوع
بزار بر رفت از نظر ملام صیب

اگر چه کجا خفت از دیده هر خوب
در حسن جمال هر خوب است بر خوب

بر صفا و هر چه بر روی
 محراب بود در تو بنویس
 بر کس خوشتر از اینجا نمان بود
 در این راه در خوشی یوسف یعقوب
 در شاه مشهور تو را ناظر منظور
 در عاشق معشوق تو طالب مطلوب
 در نیکی غیر تو را منیر استند
 نیک که بر وسع بر سنگ کل خوب
 جا در غمت که مرا خانه پدر
 و نیز خانه کنوست به کام جانور
 زان زلف پر کند و غمزه فنا
 پر کش جان بر سر رفته و اثواب
 از مغز ابرص نظر باز ندارد
 که خود بخوست از رخ زیبا تو محبوب
 مرا که لعاب است ساقیت و جام شراب
 نه از چه جز کس نیست تو لم مرام حرا
 مرا که ز منم قول هست در گوش راست
 چه حاجت با او از چنگ و عهد با
 ز اوج بر رخ دل بر بطالع فیروز
 سخت تا که بخت کشود دید رخسار
 بدین صفت که منم ساقه باقی
 عجب بود که بگیرد کس مرا کباب

بدین صفت اگر در حساب گاه اند
 عجب که با ز شام سر بر آرزو
 کس که بخورد لذت الم باشد
 نه از لغیم بود کوشش از عذاب
 چه با وجود تو فریج سیم ز هیچ
 بی هیچ وجه کله در آن رخ شود در تاب
 خطاب که کنی جز این عجب شیوه
 که سایه را کند میج افتاب خطاب

مجوز مغز ادا در طرفت عشق
 که کس کجاست نیستن تکان در آب
 در صفات مکران تو طلب کنی ذات
 کنج ذات کشته محقر در طلسم صفا
 بهت عالم تر از طلسم کس است
 از طلسم در هر زهر زهره صفا
 که در شام افشاید راه از کون
 ساه زده صفات نه است کجاست
 خدای نقش کجاست از زو ظهور
 که شد با این طرز عین مکن است
 ساه خود نرارد اجاب
 ساه تا هر کوب هر زانو زو
 در سینه نظر شده ما هم تو نظر است
 ساه ستر منباه لیل از صبر است
 شعله ازینت او شب مغز با کجاست
 با خود خیز است از آن حمله بر است
 تا ز طلسم تو تصور که کجاست
 در هر کشته جز کس از آن نظر است
 به جهت با کس حوا که کس از آن است

لرصفانت چو بجهه ذرت
 آفتاب رخت چه تابان گشت
 لب تو بر جهان محمد و ممد
 جانها در خردش و جوشش آمد
 عالمی که نفیر بود عدد م
 جیش از توت جمله عالم را
 در پشته عالم فقیر غنی
 موی آنچه عاشر خوانند
 و آنچه را او شتر خوانند
 نفسی که عالم است مظهر و آ
 در عین عینت پیر نهان گشت
 آنکه که بصد هزار جلوه
 کون که نه اینم نه آنم
 کوه که نه نام از عالم
 و آنکه در عالم علم شد از نام نشانی
 و آنکه بر خود بسم و رسم عالم شد پند
 پیش از زیر و بالا بر جهان او است ایتم
 زیر و بالا در زمین است پدید آمدن گشت

در لای

در آنکه تو مانده در کمان
 کون که همیشه فرخ جویشم
 گفت که جسم و جان بروم
 این که گرفته کمر آن
 آنکه که عمر کند تحلی
 آنکه که نمود حسن خود را
 تا که یقین که فیض طمان گشت
 کویا شد پس هر زبانه گشت
 پوشیده لب با حسن و کج گشت
 با همه تو بگو در سینه مگر گشت
 از حسن جمال دیگران گشت
 اثرب فکنده در جهان گشت

در دیده موی نهان شو
 در دیده او به پنهان گشت

و آنکه در هر لباس شد عیان گشت
 و آنکه از بهر تاشا اعدا خلوت برد
 و آنکه او را در صحرای جهان مهر ظهور
 و آنکه در عالم علم شد از نام نشانی
 و آنکه بر خود بسم و رسم عالم شد پند
 پیش از زیر و بالا بر جهان او است ایتم
 زیر و بالا در زمین است پدید آمدن گشت

نیک پیمان پیش از این نشد ز آنکه او
 کشت ظلم در کسب از سر و جان پیمان
 سال برادر اتواند که پیمان از آنکه او
 کوه هزاران جامه پوشید و ز ما
 خصلت برادر و حلقه در دستش
 خسته در پیر و پیر و جوان پیمان
 آنکه با او سون کفک ز این کوه
 نیست پیمان در میان مردمان پیمان

آنکه گوید موی را این سخن با ایدلان
 بعد از آن بر هر که میخواهد بخوان پیمان

اگر در بر اندان و نفاصت
 در کفر بوضه کرد و ز تاب پرتو آ
 پیشیناب تجلیات محشر
 چنانکه هست عین کشته افروغ صفا
 بخور کفر شبیه پیش بر تو ذات
 که پشه را نتوان بود شرماد شبات
 دلائق بر فلک زرد در او و دیگر
 از آنکه بوحه کوه در شرماد شبات
 نمود در تو کان تا برادر او
 بخاک کور تو کان شرماد شبات
 از آن ملامت پسر و پسر مرد آ
 که اینم هلاک بود مرصه خلاص دجبات
 اگر تو محو کوهی که شور مشبت
 بخور شرماد طلب کوه طلک که اشبات
 بمنحبت عین افتاب جبار شرماد
 اگر چه نیست عیان افروغ در آ

بیا

بیا ستان که هست عین حیات
 برده خضر دم دار بانگ زطلت
 از آن شرماد که ریگان روح اردا
 از آن شرماد که ریگان روح اردا
 از آن شرماد که جان و دم از دما
 ز قید جسم خلاص ز بند نفس نجات
 مر که پنج بقین محو در دهر بوشتر
 مر که زندگیا اردا در عظام در آ

بیا در طلب بر پنج محو مار یز
 بجان سرایت اردا در آ
 چه خوشتر که ترا حجت توان دید
 اگر چه در تقیید است در جمیع همت
 بیا در جلوه کسان در کفر بنظر دلهما
 که منظر بر بازو نیست در که جوات
 بیا که خلوت ملک از بر تو حاکمیت
 از آنکه مید تو میوست است با خلوات

نظر بر هر چه مغربا کن اید لبر

بباین که در هر چه خوشتر میباشد

گذشت عهد نموده رسید در دولت
 مانده حاجت است بجزات و کرامت
 ز شکر دور تبوحید کوه انده خلیق
 نمانده اند تحقیق رخ بره هرات
 نهایتم انبیا و در رسد را
 پیش است مرحوم احمد است بد است
 چنانکه ختم نبوت در انبیا محمد
 بر او لب را در است انبیا ختم دولت

هرگز صفت از شکسته است ^{لذتها} ^{ان} صفت کند از سبب است
 چون هیچ زانها و آنها را ^{سید کار با کجاست} ^{و آنها دوست}
 درم رسید چو بر کسم درم ^{بنا نیز مراد از آنها است} ^{نیت}
 هر فلک باز گشت ^{بر سر صفت حقایق} ^{نفسه} ^{چکار}
 رسیده است ^{ز او کشف}
 بران صفت که از غیر کنند ^{روا}
 حلقه است ^{ادرا} ^{سپهر} ^{است}
 چو بر خیزد در میان ^{نهایت همه درها} ^{سپهر} ^{است}
 از دست بر همه جانها ^{سپهر} ^{است}
 در آرزو تصور ^{سپهر} ^{است}
 علوم از طریق ^{سپهر} ^{است}
 در در نظر ^{سپهر} ^{است}
 ز منظر ^{سپهر} ^{است}
 بود ^{سپهر} ^{است}

از یک موی با دست ^{صفت} ^{است}
 آب هر سو روان که ^{کجاست}
 خواب چشم ز دیده ^{کجاست}
 مت پرنگ که ^{کجاست}
 با که در میگرد ^{کجاست}
 یار خود نقاب ^{کجاست}
 همه سرگشته ^{کجاست}
 همه در برده ^{کجاست}
 چند پر که ^{کجاست}
 موز چون تو ^{کجاست}
 چند پر ^{کجاست}
 هیچ میدان که ^{کجاست}
 با حروف اسم ^{کجاست}

کنج تراش را طلسم حکم است / از طلسم کنج محکم از کجاست
 زنده کرد در مری مرد را / زنده کرد انبیا اندم از کجاست
 اکه الفکر و جبریدان چه بود / اصل صحت مریم از کجاست
 خاتم ملک سمانا ز صحت / حکم سخیرات فاقم از کجاست
 صحت اصل فکر از مختلف / از خیالات دایم از کجاست
 انکه دارنده دایم صحت / و نیز بیایسته خرم از کجاست
 گاه شاد گاه غمگین و سا / مردان شاد و غم از کجاست
 اکه باشد مردمان در جهان / که عدد سر گاه ماتم از کجاست

موی که از آنکه میداند / کجاست
 کجاست که از آنکه میداند / کجاست

در هزاران جام کون کون / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست

کجاست

کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست

مغرب حجاب راه / کجاست
 در گذر از چراغ / کجاست

جنت حجاب کجاست / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست
 کجاست که در راز و بر سر / کجاست

ظاهرش را همیشه از باطنش
 بیشتر وصول قوت و مدد است
 بیشتر عدت و وصف کردن
 ظاهرش را که وصف حدت است
 مغرب هر مغرب این زیادت
 و همیشه مانده اش در حدت است

در عالم حقیقت نقش صورت هست
 چه جا نقش صورت بدست خود است
 هر آن جوهر که در باطن است
 چو از دیاست که در باطن است
 چون که از بدست او پدید آید
 درخت در برگ بار و مغز یا است
 غلط نمی آید اگر گوید که مجموع
 همانیکه از اصل خود روست
 ز صد اینده یک روز مقابل
 اگر چه صد ناید یک روز است
 بر آن نقشش که بر سینه از آن رود
 که آن نقاش آن نقشش نکند
 تو را حشر و ابر بر سر
 یعنی میدان که این سخن از آن است
 نظر که باز در خویش نظر کند
 بایت که این عیان حسن خود است
 چو خوبان منظر او در نظر آید
 از این مغرب صیران از آن رود

ستر باقی که جانم مست است
 با که در داده کان پیکر است
 به دهنم جان باوه را در کشید
 کوفته ز رخ و جام سبوت است
 نورم در جام و در کل کار که
 تار و در استخوان و مغز است
 دیدم از ستر چو ستر را فنا
 عالمی را به قفا دیدم که است
 خیمه حجاب ماه فرزند مر تفع
 هر دو عالم را بعلل دیدم که است
 هر چه از آن که ذره خود ندر
 بحر بود از آن که می گفت که است
 زشت نیگور نمود اما نبود
 هر که می گفت زشت نکو است

مغرب خویش اختلاف نیست هیچ
 روز پنج در شریحه جا گفتگو است

چنانستم چنانستم چنانستم
 که نه یاد آنم ز سر نه سر از دست
 جز آنکه که مست از جام او
 ندانم در جهان هرگز کس هست
 بلکه خوابم از خود گشت بخود
 اگر باود و دهد سق از زین است
 ولم عهد که بسته بود با کون
 چو شده سسکه نم مجموع شکست
 فردا بخود شد با کون در آید
 روان بر خود است ز پشش چو است

بویک بر ممت و بشیار
 زبالا و زیستور که ششم
 کسیکه جز یکا هرگز ندارد
 بخود نه رواق چهار طاقتش
 فردناید مگر در قاب تو سین
 اگر در موی شرق ننگند

چودات مغوی از مغوی است

آنچه مظهر طبع و جانت یا جانوست
 منزل تجا بجان و طبع می جویدم
 در میان کل ساز و طبع انجان
 هر سر را با خطه بنشین کنج روان
 مایه در باوه در باطن مایه و لیک
 چشم در باطن کس دانند که غرق بحر شده
 نیست کمال در وجه عالم آنکه در باطن است

جمله عالم نیست الا ساه عین و جو
 سایه بر جو شد مگر نیز که تو مرد عاقبت
 نیز آن شد آنکه باشد بر صراط مستقیم
 چه بر باستر حق بود با حق نیز است
 نقطه توحید عین در در دجو و

چه است و آن درین جا جهان مغوی
 بر رخ جامع خط موهوم حوزة فاضل است

و آنکه آینه در شاه دوات است
 مجرکه در ورق کاینات توان یافت
 که تخت تجرید لوح هر چه جهان
 لیک در هر جهان نشاندات مانده است
 مرا که عادت رسم بوم نریخت
 مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام
 طریق آنکه ندارد هیچ راه در

نگر که سوسه بپوشد که است مدام
 کس که هیچ نزارد نزارد نور خیر
 گایر چه بحالات سرفرد دارد
 کس که که حالت او نقد جمله حالاً

و همچو مغربانه رخصت است او

چو پیش بر تو انوار مهر در است

هیچ کس از این چنین یار که ما را هست
 قامتش هر سینه جانب افتادگان
 دلش عمر و سپیها که با دلدار است
 بیجا که از دام زلف او بیرون
 زلف او که میکند تاراج دلها حاکم است
 که برادر دست بجزر جان نثارش کرد
 باید اندر عشق او از خود بکفل دار شد
 از دل بیونده او از خوشی تن باید بود
 هر کس که مغربانه است سیر او

با تو است لخم یار و انم از تو یکدم نیست
 دیده بکشت تا به غیر آفتاب رود او
 لیک ویشتر بنور رود او دیدن تو
 جنت از باب طهر رخ جانان دیده
 که ترا دیدار او باید برابر طور هر
 تو کتاید در تو مسطور است از علم هر چه
 کور انباشد که پنا او بنفش خوشند
 ناصر منصور میگوید انا الحق المبین
 بشنود نام که انکفای از منصور است

مغربان یار شمس مغربا خواند بنام

که چه شمس مغربا اندر جهان مشهور است

به عهد و دلدار نتوانم نشد
 صحبت یارم چه مرا آید بدست
 ساقیم چون مست چشم او بود
 بر امید و عده دیدار کلام

۱. جمال یار نتوانم نشد
 پیشتر با اغیار نتوانم نشد
 یک زمان اشیا نتوانم نشد
 پیشتر از این سر با غایب نتوانم نشد

جسد و کجاست حشر یکدم از گفتار نتوانم نوشت
 خیریت و زمار زلف روز است ببت در مار نتوانم نوشت
 یار ما اعد بیازار ظهور گفت بی باز نتوانم نوشت
 زانکه در خلوت سر اخوان گفت بی اولوالابصار نتوانم نوشت
 خیم هزاران کار دارم هر یک مان بی کار نتوانم نوشت
 بر فلکند بجه از رخ حشر چه بر رخ نتوانم نوشت
 سخن بر گفت بگر در خیم
 زانکه بی نظر نتوانم نوشت

چرخ از زمان حسن و جمال دیدار
 آنکه ساعت جلال مناید در حشر
 بر بیاض دور دور برابر دلبر
 باد جوی که حسن او برون است ز خیال
 که چه عالم بر نقش مثال روز است
 سواد هرگز بیال بر خف نتوان برید
 لاجرم با قوم مردم خیال دیگر است
 پیش از باب کلمات لایزال دیگر است
 از سواد خط حالت خط و خیال دیگر است
 در دماغ کس ز دور خیال دیگر است
 لیک از هر زخم نقش مثال دیگر است
 هم بیال او تو کجا بر وبال دیگر است

بیک

بیک که ز عالم نیست خیال و جهان
 کوشش هر کس نتواند شنید از غیب
 لکن بی خیال که ما راست حلال دیگر است
 زانکه بر کوشش از ارمقال دیگر است
 منظر از پیوسته زان بر دور او
 هر طرف بدر هر جانب مثال دیگر است

صفای و رو کاندرون خانه است
 خرد که بجز از کائنات افلاک است
 ز زلف و خال بتان بشر با خبر دایم
 تو از نشناختن ما غافل و خبریر
 بیک بهانه جهان را پیدا آورد
 جهان در هر چه در هر چه بسر مویب
 بخرف ز ما هیچ کس نفیکوید
 خردش در دلو و گفتگو و جبر جهان
 کلیه مخزن سهار مغویب دارد
 اگر زمان نبوت گذشت و ختم برسد
 جهان پدید شد از پد بهانه است
 ز جوش خورشید دریا سیکرانه است
 تو هر چه شنود در جهان خفته است
 صدای نغمه اواز ترانه است
 چو مدتی که او خازن خزانه است
 و ظاهر و لایت در سیر زمانه است

چو با که چشم تو خورده است سحر خا صلا
 زنج زلف تو در تابفت مهر خشت
 چو عینت همگن غیر زلف مشکینت
 زخم هر آنکه تو گوید تا مهر شنبلیله
 ز باد پر سر که در با کبریت شفته
 اگر نسوختم چو کمان اوست کور و لم
 چو ما بران چه تو دادی ما بها خودم
 کتاب بخود از نسوختن کتاب تو است
 از دست پر که زین حرف در کتاب است
 با منت تا آنکه بچشم طالبان با منت
 از بر او همیکو و کنار از ما من
 آنکه مر بیند اشتم اغیار زنج نابود
 از صفای چهره او خلوت جان با صفات
 همچنان که در هر مسکن ما و ادب خیر
 هم تنم را جان شیرین است هم جان را
 باز دیدم آخر الامرش که با ما منت
 و آنکه طایفه بر منو و کونو بدیدم کشتن است
 و فروغ نور و روشن خانه هر روشن است
 زلف مشکین هم مسکن ما را مسکن است

دین تبار

و شب تار یک میوه نور در شرم است
 سبزه در دلا ز کربان جهان خشم افتاب
 در دامن وصل ادرم لیکن چه نیک
 دیده بکشودم بدیدم دست او در کمان است
 چینه بنابه افتاب شسته در مغویا
 ناکه لور ادر درون ما هزاران رو
 زده اش سحر خراشتر نتوان یافت
 گفتنش خیر قدر گفت مگر چون قرم
 گفتنش ماه خورشید که بر رخ برین
 چون پر یافتیم از رقصه سر گفت خرد
 از سه زلف و راجبا و لم پرسیدم
 تا شده همچو نسیم سحر پر سر و پار
 نیست غلام نفسی در تو از جمله کمر
 گفته بودم که تو بر ما کور بگرید
 بهر ترغیم عشقت پس کمر جستم
 ز می شربین فر که نتوان یافت
 چونکه بر سر دروان قمر نتوان یافت
 سه قدره زهره جبین ماه خورشید نتوان یافت
 این خلاف است اگر سر نتوان یافت
 گفت از آن کم شده ما خبر نتوان یافت
 سحر پر سر کوشتر کند نتوان یافت
 همچو رویت بجان جلوه کرد نتوان یافت
 چون که زینم که بخود تو کرد نتوان یافت
 گفت جانم که باز تو سپر نتوان یافت

مؤمنانند چه اینده فال و لطیف
سور خجسته ز خوب نظر نتوان یافت

نهان زیر تو خورشید آفتاب خست
از آنکه مانع او را که اوست تاب خست
خست زیر تو تو در نقاب میباشد
عجب بود که بود غیر از این نقاب خست
جبابه بر تو کرمت نیست بر تشر
و کرمت نیست و کرمت بود حجاب خست
بغیر چشم تو در دور در کنگه نگاه
از آنکه دیده که است این تو تاب خست
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان
بخط خوبم سه ایسه از آن خست
با بر دست تو گویند منجور جانم
که در دستش لوزنده است تاب خست
و همیشه خست بجانب است
بسوی خجسته است انقلاب خست
چگونه در بغل از جناب ما ایر
از آنکه بس متعال بود حجاب خست

سیر مشرق مغرب طلوع کرد و غروب
کتاب نمون ظاهر شد آفتاب خست

انچه جان گفت بدل باز فرام گفت
بلکس بر فرزان باز فرام گفت
مطرب عشق درین چه ماسازد
که یکس بر فرزان ساز فرام گفت
گفت با من سخن عشق با و از بلند
انچه او گفت با و از فرام گفت

به قول نهاده

چشم نهاده در تو حوصله کنشک
بر تو زمان رسوخ باز فرام گفت
لذت لعل لب جام غم انجام ترا
اندک ذوق از آغاز فرام گفت
زیر لب خنده زمان عشوه گمان باهر
انچه گفت آن بت طنز فرام گفت

مغرب باطل و مساز جد و مسازین

بانه سه حد مساز فرام گفت

شرح انظره طرار فرام گفت
سخن از غمزه غماز فرام گفت
انچه کفایت بر خلق بر ما و نیست
سخن و طرشمه عالم بر ما شیر نیست

چشم حق این سخن از حق تواند دید
باصل اندر نظر مردم باطل این است
کل توحید نزدیک ز منبر که در و
خار بعض صد و کبر و باو کشت است
مرد کوه نظر از بهر لاشه است بکار
از قصه است که او ناظر صور العیان است
نیست در جنت از با حقیقت حق
جنت اهل حقیقت بحقیقت این است
مسکن در جنت ز جانم طلبیم گفتا
مسکن در جنت اگر است طلب مسکن است
که به بان بت شیرین نظر دایم
انچه منظورند آمد شرح رنگین است

نظرت هیچ بران نقش ظاهر نیست
زانکه چشم تدبران نقش ظاهر نیست

منویا ز تو بتکوین تو در حلقه صورت

نیت تجویز که اورا صفت تکلیفی است

انکه او دیده جان و نور بصرت
هر جا بینم کم صورت او در نظرات

خبر صحت بیان بر که ندارد خبریست
در نه اسما که عیان است صبا خبر است

پیدا بود کس ز یاد خود را افتاد
اثر از دست کس ریاضت که غمغیم اثر است

راه پیاپی بران است تو شوالیخت
بیشین فله ترا خیم بر سر پادشاه است

روز زار روزان لیز خانه ترا بر بام
تابه بزرگ در رخ خانه برو بام در است

تو نیز چشمی که چهره مغر بر سر
چشم صورت و کرم چشم معطله و کرامت

نقش حرفی که در او زیر ز بملک بر سر
در کتاپ است که انکاسه ز بیز بر است

در نه بیرون ز کتاب ز بیز بر جهان
همه ز بیز بر دیدن گفتن ز بر است

بسیار علم تر خشک ز بر سخولت

هر کتاپ است که او جامع خلق و قهر است

انکه که دیده در صلبت است مسافر است
عزیزت تا که در ملک جانم بجای است

انکه

انکه حسن در برستان حسن بود است
در حسن بدر خوشتر بود دیده نظرات

ملک اسحر غمزه خویان عمر بر
از چشم زانکه که ز هر غمزه ساحرات

از چشم او میسر که تر کبریت جنگ جور
در زلف او ملوک که هند در کافرات

غایب میسر کینفس از دست زانکه است
در غیب حضور تو پیوسته حاضر است

حسن است انکه مرادانه اول است
عشق نیست انکه مرادانه اخر است

کرد در فنون عشوه کرد حاضر است یار
ملک در فنون عشوه غمغیم سخت یار است

ایمنویا تو دیده بدست از انکه او

چشم افتاب رخ هر دره ظاهر است

دین خوشتر که از میکده بر جویست چه خوشتر است
دین خوشتر که از میکده بر جویست چه خوشتر است

دین دیده ندانم که چرا مت خراب است
دین عقل ندانم که چرا رفته ز دور است

هر کس که جو اخورده ندانم شب شین
کو خیر است و خراب است شب شین است

دین که در گوشه است که سخن گفت
دین که در گوشه است که سخن گفت

دین که در گوشه است که سخن گفت
دین که در گوشه است که سخن گفت

دین که در گوشه است که سخن گفت
دین که در گوشه است که سخن گفت

دین که در گوشه است که سخن گفت
دین که در گوشه است که سخن گفت

این بود جان بسیدان نسل کجی
 بر در که او بسک طیب است و حلاوت
 سکن نشو بجز مفضل از حشر
 یا بچه با است که در حشر حشر است
 هر آنکه طالب آن حضرت مظلوم است
 محبت است تحقیق عین مظلوم است
 تراست یوسف کنعان درون خانه بن
 و ما چه که که چشمت چه چشم یعقوب است
 دو دارد و برو نرا هم از درون بطلب
 اگر در د تو فزون تر ز در د ایوب است
 ملوک هیچ نداریم ما بدو نسبت
 نه نیست هیچ کس کس بود نه نسبت است
 برای آنکه کند یک خانه خود را
 میان بسته دلم بر مثال جادو است
 نمونه ایست از دیوان دفتر حشر
 هر آنچه بر ورق کایات مکتوب است
 بحسن و جمواد در فکر کس نیکوست
 بخت و دست نیک گزیده خوش خط خویشت
 حسن اوست که در کایات پیوسته
 خود شد و د لوله شود و شجره اوست
 ز مویست که در پیش ز مویست نهان
 که مویست بخوبی از در حشر است
 لیس که بر چو ندانم که چه کوه است
 که جمله خوبان جهان کور برده است

موی کلیم است که دارد دید و پنهان
 عیب است که از روز نشو کور برده است
 چون صبح بر صفت آنچه خورشید فروزان
 که بر تور و شیر شوی آب آنکه فرده است
 از آن تو لگت گفت که از آدم حشر است
 که شکر حنین ز آدم حشر شده است
 یغایر خلق جهان میکنند اینم کرد
 مانند ترکان کجا باز در دست
 حسن خیر حسن خلایق همه قح است
 بالعالی شرف جام مصفر همه در دست
 هر که نقش بر جان منقش
 نقش رخ او امد در ز ر استرا
 کس نیست که خستد خود را بچینی کوه
 در راه هر اهل کجا استرا
 اینها از دل بر خود کور سخن را
 کوزه غریبه عجم در و مرو کرد است
 رخت ختم که لیس شرا نیست
 بوخت جام که لیس کباب نیست
 چونکه چشمش خراب مستم دید
 گفت لیس خوه خور نیست
 چونکه در بونه غم بکراخت
 گفت در زیر کباب نیست
 چونکه در آب خوش تن را دید
 گفت لیس عین اقات نیست
 کوه با کس رود در خورشید خطاب
 بخیر لیس مظهر خطاب نیست

گفت با تو عاها دارم
کرتورا طاققت عاهاست
انچه پرسید او شنید جواب
گفت سید این جواب
مرد و شیر مغز میگفت
تا بشرد در افتاب منت
فرز ذرات کشته ام ظاهر

پرتو ذرات من حجاب نیست
رسد غیب اول ایند او خاتم فرست
از بر اثر شکر نعمتها در پایان تو
نعمت منتها و هد و پایانم فرست
چون تنم پیدا و جانم است پنیا دانا
قوت قوت به پموا و پنهما فرست
نیت ما را هر گز چن سنا از بندگی
چن فرست سرب کس را کس پیغام
ای خلیفه جنه فدایم ختره که خدا
انچه دانا که خدا را باید شرام فرست
چونکه در ملک فتنه فقر شادم کعبه
هر زمان باج خراج از پیشتر شام فرست

از زبان مغز بر غر ملک سیم بگو
کز بر خود کوشند و کنند نام فرست
سحر با غمزه جاها در پیشهاست
عشو ما طره هندو او پیشهاست

هست اندر هیچ و تاب حلقه کبر شکر
بیج و تاب حلقه کبر او در منتهاست
در زلفش ندانم هر کجا افتاد است
تا که امی مور وارد مور او پیشهاست
چو بگر نامنها هست دانا امواج
حجاب و صورت دریاست کثرت امواج

جهت و هر چه در او هست بشرد دریا
ز قو بگر ساحل مگر کند اخراج
دل که ساحل دریا در نهایت او است
بعد مدام با امواج بگردن حاج
علاج درد و دل غیر موج در نهایت
چه طرفه درد که خوشتر بود و او علاج
کسی که موج بگردن شید ز دریا
وقوف یافت ز حقیقت مراح
هر سر ز سوزیم محیط درد که
یا بخیر ز سوز و یا بگو هر تاج
ازین محیط که عالم بجنب است سراج
مراتت عند فرات تاملت علاج
بلون طبع اگر آب مختلف باشد
ز اختلاف مزاج است بگردن علاج

هر انچه موند از کاینات حاصل کعبه
بگردن بگردن بگردن بگردن تاراج
سحر که موندن بعالق الاصلح
صدا زنده دلان بگردن بگردن صلاح

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تراجمه خمار عاشقان اورد | بر اراحت ردهت طلب کنم از دراج |
| کلید فتح هر ایدر دست لبت | کناش طلب از که عقده ام صبح |
| از آن شراب از لب من بود | از آن شراب که در جان اورد اقداح |
| از آن که از دهنه لبت تاسیح | از آن که در شباح درد بدر اوداح |
| نجات هر چه جهان از آن شراب طلب | دست در جهان موجب نجات نوح |
| بیشتر توانم چراغ فکر و خرد | پیشتر ضوای صیبت که کب صبح |
| هر که سخا زین با که داد دست خرد | هر آنکه دست ز خود در کونین یافت |

بیا و بر دل بر جان مغزیا میریز
 مگر که هیچ ملوث نیستی بظلال

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ختر از این خود غیر که این عالم بود | نقش اورد در پید از خود که ادم بود |
| هر زمانه ادر برود از خویشی کس | بغیر این دریا با موج و مادام بود |
| است خود را نموده در کتب خدای | بغیر آنچه از مشر خوانند عالم بود |
| برینین خاتم کشت نامت منتقش | هر قدر آنچه خاتم اند نقش خاتم بود |
| جامع ذات صفات عالم و ادم بکل | حمد به غیر این مجموع با هم بود |

الحمد

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| سهم اتم را بجزیم ظاهر بنیاد در جان | بگذر از مظهر که عیان اسم علم بود |
| فایده بابت شفاعت خاتم هر ریز | انکه فتح و ختم او باشد مسلم بود |
| امرو سابق که سخن الاخرون بقول | انکه در کل امده بر کل مقدم بود |

و انکه جان مغز را در عالم بر کزید
 در حرم حرمت خود سلوک محرم بود

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بسی ظهور دم زد و لوم پدید شد | هر وقت بشرق ادم پدید شد |
| یک نکته گفت لعل تو شورش در جهان | یک جود نیت جام تو صد جسم پدید شد |
| پیشتر بود در تو در زیر موز تو | چون با کنت مهر ترا هم پدید شد |
| چو جهان در خم زلف تو بود نه | زلف تو از زلف شکر و دم پدید شد |
| بر ملک ستر لب لعلت که تا سحر | یکدم و مید عالم از آن دم پدید شد |
| مخروج پیشتر غزه جان افکن تر | هم لذب چون شتر مرهم پدید شد |
| بشد یقین که شادیت اندر علم و دست | دل را هزار خرم از رخ پدید شد |
| بر هر دو که کنت جمال تو جلوه کرد | در در میز نقش و مادام پدید شد |
| خردید اسان دلایت ظهور یافت | تا مغز با شرق عالم پدید شد |

تا که خورشید از شرق جهان پیدایش
 تا که از چهره خویار بر انداخت نقاب
 بعد از کشته و مغان نام نشانی پیدایش
 تا بکفتار در آمد لب شیرین بستم
 بگو فاموش بکفتار در آمد عالم
 بر لب حور جهان تا که فرامان بگشت
 کفر و بیخ از اثر زلف در سر کشید
 از ضیاء سخط گشت عین لطف
 که چه ذرات جهان گشت عین از مهرش
 یارب بیخ در چه مهر است که از پر تواد
 در فرود غم خورشید و شمشیر ز سده مهر
 مویز در صفت قصبی کنان پیدایش
 خیمه عکس رخ دست در آینه عینیش
 شیرین لب تا که بکفتار در آمد
 عالم همه پر دلوله شور و فغان

چون غم تا شاهره کعبه خلوت
 بر نقش که او عانت بان نقش بر آمد
 هم کثرت محو گشت در او وحدت محفوظ
 جگر همه اسم آمد و جگر همه یک رسم
 بر حور جهان سه در و آینه کند کعبه
 هم بچشم بر انداخت ز خود کعبه تجلی
 ای مویز انبار که بد نام نشانی
 از بچشم برون آمد و با نام نشانی
 و با که با رخ زلف تو هم نشانی باش
 بجز ز کف در اسلام بچرخ اندل
 خود بجز تباخ و زخم از نگر
 کی بملک سلیمان و خاتمش نکر
 مرا که جنت دیدار در درون
 کی زلفت دیدار از خبر یا سپ
 ای مبتات رحمت عین جهان
 پوشید همه نقش بر بدن نقش عین
 هم عین هم این آمد و هم عین
 جگر همه جسم آمد و جگر همه جان
 همه سوره روان بر لب بچهره در آینه
 هم بچشم خود گشت پس بچشم نهان
 مجرور ز غم و شاد و کف و دین
 که زلف در دستش در دستش
 که خوشه تو بچو خوشه چیدن باش
 مرا که مملکت فقر در نکلن باش
 چه التفات بجنات حور عین
 تر که میداشته و با نکلین باش

بدوردیده غیر از کبر بعین نکر
بعین که نکرده هر کفر بعین باشد
پیشتر دیده ما غیر دعاین هر چه کانت
نظر بعین کند انگ که با بعین باشد

بیاد دیده از مخیا بودامستان
به این که هر چه بکفت او چنان جهان

نزد بصورت اغیار یار پیدا شد
عید تقشربفاران نهار پیدا شد
میل کوه غبار از سوار پیدا شد
دماچه کوه نشست لم سوار پیدا شد
چند خطت که کرد غبار او پیدا شد
خواجه خورشید که غبار پیدا شد
سوار سید عمکین پانزده خورشید
هزار گلشن شکر ز غبار پیدا شد
یک اصل صد و بعد در شمار آمد
ز ان سبب و پیشمار پیدا شد
چو بد کت ز کثرت جمال حدت او
یک بکسوت چندین هزار پیدا شد
چون نقطه در حرکت آمد از پدید آمد
محیطه مرکز در مدار پیدا شد
اگر نه تاخت سوار کایا نشکاد
بلکه که از چه سبب بسبب غبار پیدا شد

اگر تو طالب هسته دلایع بطلد
ز منویا که در سیم در کار پیدا شد

از اجازت

از اجازت ذلت و نیاز نباشد
جمال دور ترا هیچ غرور نباشد
پیشتر نماز تو که ما نیادیم نیاز
میسعاشق و معشوق امتیاز نباشد
بیشتر ما سطره لب بر حسن تو دایم
لب حسن ترا با این طراز نباشد
ز سواد عشق پی رهت کس خدایت
الرحمان تو سوادش سز نباشد
کجا شود تحقیق حقین جمال حقیقت
لکن مظهر انتم می رسد نباشد
مخوار در دل غیر خورشید که نیاید
از نهاد و مهر غم و حسه بار نباشد
نوارسته شود ان که در کوه کایا
لکن همه که هر اطلاق مهر نوار نباشد
پیشتر عقده مکره عشق در اول
قبول می کندش هر که عشق رسد

بلایین مریخی را مغرور تو خوبی
چهاره سلفی را چهاره سز نباشد

هنگام زمان بود ز ناله در ماست
ز آنکس ز ما بود ز ناله در ماست
سقطان رسد شمشیر کوه ترش
با ناله جز در سیم می کتار شد
هر که رسد به خشن طرود می کس
هم خانه خوش فکر دم خانه خورشید
ولان کوه با کبره دلخ در لایحه نباشد
چون جوهر ترا اول کوه زمین کس نباشد

در کسوت خوبه و حواله نتوان
کان در بچون دیو اجود عراشه
بنمود حرام هر در زابردی جوان
تا صفت نوانگشت نمانده
در کسوتی علم چپس اسرود چه دلده
هم سوس کلاه لکود هم سوس عراشه

لکود سپهر اسرا که کجایه
تا مغز و کشته و نوزدهماشه

پله پر لورک تو پیدار نتوان
پله مهر لورک تو پیدار نتوان
جز از لکود تو جام لبنا نتوان
جز در رخ لوداله در شیده نتوان
از مهر خوشتر به صفت لب نتوان
لکود ان قمره لاسوان
تا جود او طرنا بر مژه لاسوان
هر کس که سوس عراشه نتوان
تا موج لوداله کجایه نتوان
در غنوت لکود ز غنوت نتوان
ار غنوت خود جاس عراشه نتوان
پله لکودت بر نهان نتوان
تا دیمه نمانده نتوان

هم مغز از مشرق و مغز نهیده
خوشه صفت مغز و کس نتوان

لاله لوز

هر از بندم بنبدل رمانده
مردانم کرا و بدو کی شده
مرا کودانه خندان به دیر
از ان در دلام نقش مبتلا شده
مرا کود خوشتر لب لکود به دیر
نماند از نماند هر رمانده
مرا هر کس نماند در ان کس
نمیدانم لغزان ممانده

صفا را شایسته خوبان موش
ازین جانب مهران به صفا
صدا رحبه لکود کوشش
پله ان نغمه پاک و صفا شده
صدا خوان و صفا بشنید
بنوی خوان و صفا بشنید
ز جان از خراب نماند کور
هر تا جان جانان کشته
در خرابی نماند زهر دار
ان لکود کس و صفا شده

ز حال مغز و دیگر بر رسید
ان لکود کس و صفا شده

کلا بقوی اقصا بر باشد
ز نام هر غنوت و صفا شده
مرا بد تو پید بخورد و لکود
هر لکود کس و صفا شده
زاج هر کس از لکود بر باشد
ولا زاج کلا خوشتر و صفا شده

من به تو شهر دکن بر طبع
 عیال دوام مراد کن مرشد
 و نامت طبع اعلام را در اعلام
 نراغ از چو پیر مرشد
 بگویم کردار میگردان
 دلم آنچه ملک را بر مرشد
 صفای جز او را که کی نولد غیر
 دلا و دیره او غریب مرشد
 دست بزدان چیره را درانی
 چو بچهره نماید در مرشد

بی چشم مغرب بی برنگ
 از به چشم مرشد ز یاد مرشد

رخسار ز نور خورشید
 و طایف در سوغ خورشید
 نقاشی ز لایحه نور خورشید
 نقاشی ز لایحه نور خورشید
 باز ز نور خورشید زاده
 در از افراط نریغ بغایت
 همان خورشید بود که ز نور خورشید
 بی چون با چو کردن حاصل
 در مرد محمد او دلم خود بگو مرشد
 تصور ز حور و ولدان
 مهنک راه ولدان تصور خورشید
 کتاج مع فاضل ز کوه ام صد
 و طایف بس عالم در مرشد

دستار

در سحر و سحریم از دست خورشید
 مراد کشتن سحر از دست خورشید
 زخم کز دست سحر کون مرشد
 زان مغرب که مرشد خورشید

گوهر از موج بحر میزبان
 هر چه هست نصیب آن زمان
 گوهر در دیاورم نه اجنبی
 از دست غریب هر چه هست
 بر منو عز از غیب نه اجنبی
 از صفای جهان هر چه هست
 چون که هیچ دگر روزی
 که غیب شکلا باشد زان
 اینها هر چه هست که خورشید
 چو زنگ از آن که مرشد
 صد از به کوه مراد در مرشد
 در زمان از موج کوه مرشد
 از به کوه مراد در مرشد
 موج دیاور سحرش جهان
 از زمان مغرب خود بگو مرشد

مغرب را که از آن که مرشد

با کف صفا توان
 در خوش خورشید توان
 ز مراد نور و خفا توان
 در به کوه خورشید توان

بخوانش با علم ششم تا بیغ
 زانوقت که در کف کمال
 افتد است در غلظت برین
 چند روز در حال مرده خوش
 هر که در آب میگردند
 مویز سیب حرار که تنگ
 بجز ز بردن آب خوان
 هر که دیده شده دیده همه کردید
 بدی که هر که بود از آن که بود
 منزه از هر دینه و هیچ نیفت
 نه در لوله که هر که زلف تو کوه
 غایتی که از آن بد که سازام
 و از کشت و درین حد بر خود
 برده بردار رخ نه هر که کرد
 هزار در جانی شود آن دید
 در صفات حکایه مولی دید
 زو غیر از غلظت مولی دید
 همه از سوزان که خوان دید
 چون آب غلظت مولی دید
 مویز سیب حرار که تنگ
 بجز ز بردن آب خوان
 تا مراد هر دینه ز تو چه کردید
 پس رنگ آن که در هر که دید
 ماه هر که بود که در هر که دید
 هم ز هر که زلف تو کوه دید
 سلف هر که در هر که دید
 پیش از هر که زلف تو کوه دید
 هر که در هر که زلف تو کوه دید

بیج

کردم همه کما حریق تو نیست
 در بر ز تو آفتو انکس مقید شده
 هر که از کما حریق تو نیست
 مویز از غلظت مقید کردید
 شادمان ماه رخن عرب سید
 لب لبیم زهار در آن کف قیامت
 چون جان تازه یافت لبیم از آن آید
 بخوبی از کوه عاقبت تو آید
 این سبط ز قهر و وفا کس تا صلح
 ز هر کس بقدر زلف تو کوه نیست
 به هر که از زلف تو کوه سید
 به زلف تو کوه سید
 برداشت مویز از هر که سید
 تا به کف کس از آن سید

از این

رخ ز بارش آید
 چرخ نظر رخ ز بارش آید
 بنیادش طه حشر از دیده
 دید از دیده که چون آید
 کوی حشری در طه فرغ میگرد
 حشره حسن تو خوانم میله کرد
 نیست در بار تو ملاحظه نشسته
 بهر دین تو نام دیده تو بر آید

مغرب است کسی تو نیستی
 در روز نشسته از نشسته بر آید

هر که در طه از کوی آید
 سزای حشر بر سر آید
 بجز کوی کیم مردم تو چه
 پریشانی زان شوم مردم
 بجز صد و اربعه در بند
 اگر رفت سینه بر آید

والله اعلم

مرا در حشرم چون کالفت
 همان در همان کوی آید
 خدایا مت ملاحظه چشم
 خوشه در آن کوی آید
 ز حالت غارت نکند آید
 لکن چه پیشه در آن آید
 کجاست در آن کوی آید

هر آن کوی در حشر آید

از حشرم چه آید
 مرا که در حشر آید
 جلال کمال آید
 کجا میکند هر طه آید
 کوی حشر چه مانند بری
 مرا هر ذره از در آید
 همان بر عارضت چه خط آید
 از آن چون خط و خدای آید
 زحمت و خنک مگر ز کج آید
 کجاست در آن کوی آید

کجاست مغرب غیر عیالست
 کس کوی در حشر آید

از چشمی که مردم برخواستند
از بوی که بوی آن صحرا در پیش
که نه از آن بزل باشد ابد عین
که در جهان بر عدد و خنده عدد نبود
اندرین صحنه که در صحنه عین
لیکن چون جسمی که بر شد از در میان
من زنده ما به افاده از در پیش
دگرگان خوش شیدان ماه و آن

در موج دریا از آن بخت صحرا
صحنه عین در پیش چشم باید از در
در پیش از در از آن پیش خبر عدد
در خطه که صدده احمد بود عین احمد
از صحنه که کفم بران صدای که در احمد
در و در بحر میکان باشد جو در
باشد صحنه در زنده بنام در یاد
از جرح هر طایفه شود از آن در

ان افشا می شد استود در مغرب
از مغرب و ایتم پنهان باشد در

پر فرخ زوید از خلوت کشید
اسرارش با بهر اسرار گفت
بر مانده که در اسرار یافت
در چه بنویسد در غیب خود ندید

خود و اسرارش در جهان هم بخورد
گفتش چون با همه گفته باشد
در خود نگاه کرد همه سیر بود
چون جسم را از کف خود داد بود

ملایه

بگفته گفت بار از خود بسته
خود را بخود نمود سینه جلوه کرد
از در پیش همه عالم خلاصت
کس در جهان نماند زو به نزد
با نکه شده معنی همه عالم کف داد
چون مغرب را انکه بدان کف عطا یافت

بگفته گفت خورشید و لیلی که در
لبیک نمود سینه نمود در حواصی نمود
نایار در جهان در لیل زمانه کشید
ان مایه نمود مایه صحنه زبان سود
بیک جو نگاهت از در و لیل هم جو در
چون مغرب را انکه بدان کف عطا یافت

بگفته در جهان کف معنی عطا وجود

شده هر زمان جو شید او از عین که در
از لایه که با شید او لایه کرد
او فرقیست چون با در زین کف
صورت او بر زمان معنی دیگر میده
چون با بد اسرارش او در کف
طرحه در ما شوی ظاهر در کف داد
هر که شده از حاکم اسرار در

ماه هر افروختی مردم در کف کند
فانیتش مردم کسوت کف کند
ان دینی با اسرار بر مایه جو کند
صحنه اسرار خطه از صورت بر کرد
نور او از در زنده صحنه کف کند
هر چه عالم را با در خود خطه کرد
حضرتش او را فرخوش صحنه کف کند

مغز از بر مغز برار شده در
لطفش او را بر همه کردن کشف کرده کند

لا صریح از لطف حکما میکنند
از صریحش جز در نامش
در بدایش جامه از جامش
در زلفش کشت در تاج کلاهش
شکر با دلم از غنایش
خام از مزجه کان لطف او را عواش
حسرت و ملو از تنین از خوشش
این کفایت پیش خورشیدان بگفت
هر که در اندازد از حجابش

مغز از بر مغز برار شده در

بیم با هر سو سر و کلاه ندارد
حال حسرت و دل بر ز معوق و عاقل
خوش با هر سو سر و کلاه ندارد
بگناه جلوه نظار و دیدار ندارد

لک

لک در عین صفا از حشمتش
چه کفایتش از کجاست که نشسته
و از درش زبانش خدایدش
لک در دیده کلید را در او
نوشته از حشمتش ان دلبر

نه تنها مغز با هم از لطفش
و لطف او نه تنها کوفت کرد او

زشت نام مراد در کار کرداند
کافی سر خود و سلاحتی بگوشند
راه کم شرف نام دینش نماندند
ملا و نور به هم نور کردند
جوش زده در حشمتش بگوشند
راه اندیشتم و تو بر نشسته
بیشتر نام بگردید از انرا مگر

هم سرش ز قانع حشمتش کرد او
بر او کوفت کرد که کفایت کرد او
و در درش زبانش خدایدش کرد او
در در او سر او کلید از کلید کرد او
و خورشید خون تو در درش کرد او

صفای داشت مرا خیر کرد او
در کار کجاست از نور کار کرد او
حرفش بجز کلام دینش کرد او
ملا و نار به هم نار کرد او
بر درش زبانش خدایدش کرد او
راه مستقام بگوش کرد او
نزیده خبر بگوش کرد او

کلیه سیرت و جان نقره عقود بود
ماه رسنه از چهار کمر داند

زغوبه خور از حصا کون رسیده
کصبت از چهار کمر داند

هر ماه نقره سطل دیگر دارد
لکار و کرم و کرم و کرم و کرم
یکه از نقره جام دیگر است
هر جام کشته است دیگر است
شیر او جازین خورده خطا غلبین
خاک و حوضه دیگر عقوبت دیگر است

هر ماه دیگر از این جهان است
بهر حال در سطل دیگر است
در کماله ماه سپهر است
عشق و عشق دیگر است
بجز این در زمین بود در کمر
بجز این در زمین بود در کمر

هر سواله در کجایه نوجون کردن
جان و طبع فریاد دیگر است
کشته خور از لوح محفوظه نغمه از نغمه است
کشته خور از لوح محفوظه نغمه از نغمه است

کشته خور از جام سپهر کرد
لوتی از او است از این مرد
اسیج موشن ناید است
انگه کوشه جان جام بیاید

کشته خور

هر فصل است از آن نغمه کرم
هر کس در سماع اردو زار است

یک نفس نیست از نفس او خدا
هر چه دارد علم از نفس او است

بیت مهر نواح از نغمه او دریا
جز از نغمه خورشید نغمه او است
هر کس از این نغمه او دریا
هر کس از نغمه او دریا

لیک خسته نیم هر غمخیز است
هر دل است از غمخیز است
نغمه در کماله نغمه نغمه است
با نغمه نغمه نغمه نغمه است

دو به نام و آن هم بود سپهر
کرام هر چه انسان بیاید
بیم غمزه رده آن جوهر سپهر
بیک کس نغمه نغمه نغمه است

از آن نفس تر کجای آن نگاه کردن
صفا نغمه نغمه نغمه نغمه است
بهر کار و در کماله نغمه نغمه است
نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه است
دلم در کماله نغمه نغمه نغمه است
صفا نغمه نغمه نغمه نغمه است
چه در کماله نغمه نغمه نغمه است
دلم در کماله نغمه نغمه نغمه است

سویس بودم در باختر در بهم کمار
ز غم نشود که موش خنجر برید
ز شامم از زود بخار با رفوی
روحش آتش هم زرد کج برید

جو لقا در برین مغرب فرستیدان
جو اولی کار در لقا بر کار برید

ز قریب سر و کشت آفریدند
ز در بسته تابان آفریدند
رخس در نو تاب عین شد
دلش خورشید خورشید آفریدند
کلاس با کونین دادند
بسی سخت شد آفریدند
خشم جور طایر فرست
هزاران چشم آفریدند
انگ خسته نوشتن جیت
بلک آن جنوان آفریدند
لید در زمان اول جوی بدند
در دیب قوت در جان آفریدند
ز خط و عارض نور چشمش
ش شمع در شتاب آفریدند
نمود در در کسب اجها کلا
او دلوار دیدان آفریدند
چو عکس نطف و خورشید آفریدند
بجام کفر و کجا ایان آفریدند
بلکه سر سجده کردن پیش اویش
چون سلسله آفریدند

نه از لطف

نه از لطف از زنا سر بدند
هر آن را در عهد دید از دادند
مگر با هر طاعت خود کردند
بگر از سر عطف آفریدند
می از سر مالک گشت موجود
و کز زاهر رضوان آفریدند
لحور احسان بجز کوشیدند
آتش را کشت آفریدند
چو عشم جوی با بر کردند
در کسب خزان آفریدند
لکر کردند در صحرای مکان
فرد عالم را از نمکان آفریدند
نظاره ملک حرام آفریدند
بیا طین عالم جبار آفریدند
نه تابنده نمود از غمش
چو حسن شین با جوه دادند
زینک عاشقان او کیستی
دل را در خرم نفس بدند
بلکه عاشقان از بهر دیش
مزاران در در زمان آفریدند

دیده خوشترین هم خوشتر بود
جان مویار برمان فیه منو

چو خورشید در بند باد مغرب را

چو ابرو بران فیه منو

و در عالم در غم غم نخند
چو جگر غم غم غم غم غم

مسکن ما دیار هم ما
لکه کعبه ما نباشد غم غم

درین غم غم غم غم غم
درین غم غم غم غم غم

هر چه جگر غم غم غم غم
هر چه جگر غم غم غم غم

چون زنت گوشت از غم غم
چون زنت گوشت از غم غم

چو زنتی در عالم خام دوست
چو زنتی در عالم خام دوست

در غم غم غم غم غم
در غم غم غم غم غم

زبان از غم غم غم غم
زبان از غم غم غم غم

هر چه جگر غم غم غم غم

چو اینی عالم را آدم غم غم

و ادب کس در

هر ادب کس در غم غم غم غم
در غم غم غم غم غم

ز غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم

چو غم غم غم غم غم
چو غم غم غم غم غم

نوار غم غم غم غم غم
نوار غم غم غم غم غم

دلا چو کس با بد و کس با بد
دلا چو کس با بد و کس با بد

هر چه جگر غم غم غم غم
هر چه جگر غم غم غم غم

چون زنت گوشت از غم غم
چون زنت گوشت از غم غم

چو زنتی در عالم خام دوست
چو زنتی در عالم خام دوست

در غم غم غم غم غم
در غم غم غم غم غم

زبان از غم غم غم غم
زبان از غم غم غم غم

هر چه جگر غم غم غم غم
هر چه جگر غم غم غم غم

چو اینی عالم را آدم غم غم
چو اینی عالم را آدم غم غم

هر اران کوه غم غم غم غم
هر اران کوه غم غم غم غم

ز غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم

ز غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم

چو زنت گوشت از غم غم
چو زنت گوشت از غم غم

چو زنتی در عالم خام دوست
چو زنتی در عالم خام دوست

در غم غم غم غم غم
در غم غم غم غم غم

زبان از غم غم غم غم
زبان از غم غم غم غم

چو بار آمد رخسار خاتم بیرون
کفر در کسوت لبی زد شد
لصد و شصت نهارم در کسوت
بدین کسوت هرگز نشکنون
بغیبتی سنج دیگر کون مکر دید
لصد و شصت چو دیگر کون بر آمد

چو شو مغرب در هر کسوت
بغیبتی دلبر موزون بر آمد

چو رخ خوشتر بیرون غمناک
فدای مطبوع را مطبوع غمناک
هر چه چهره زود دست زعفران
هر چه با خون حو آمد پیش این بوی
بجز از خون است این غمناک
عاشقان با جو زخمی بر لب است
هر دم از لعل طراران غمناک
در نهاد پرش ازین کون غمناک
قول موزون موزون غمناک
ز آنچه او را کم و افزاید غمناک
نام حق را هیچ ما در غمناک
دانش و آن عالم بر غمناک
بهر کسوت دیگر کون غمناک
بار در بجز چون غمناک

تلاش

چو کسوت بر سر رویان بیرون
از کسوت ز نظر خوشتر بیرون
چون شاد و مستی ز کرد و چون کرد
دگر شد مقصود چشم غمناک
حرف عشق هرگز ازین غمناک
بار در بجز چون غمناک
بجز کون است که در غمناک

مغرب است که هر کسوت ازین
از زبان موج بر غمناک

از غمناک است در موج در غمناک
هر را هر جان زده و جان غمناک
جان در غمناک با یکدیگر غمناک
فرخه توان کردن غمناک
ان ملک بدان کثرت غمناک
عقلی با غمناک غمناک

رعان صحرا بیدار کند مردم
ارقیص خود و لغز ابرو انگیزد
ارکلیش جان در شکرهای فروخته
کردم به ذکره غمگین هوا سازد
ایرود با بجز آرزوی خیر
نکلیش در دروغ نوحه فرود
چون مغز پیدل بر او علم ایست

از خردیندیش در بزم
جام از نور تو چون میبود
هر چه میداست نهان میشود از چشم
چهره دلان در عالم تو سخن میبود
هر که از نماند زت
از خود او را با شرم میبود
چون در جان جان جهان کشته
هر چه گوید از خرد تو کماند
حسب غوغایان در نظر آید
برتم در خط نظر بر فکند
که چه بدست شرح هر چه خردت
بنا او معنی جان هر چه است

از سرد الوجوده اندرین دار خرد
ارسله ان چنین لغز ز زمو وار
کوهی غول ظاهر حق تعلق با خود پویشد
ناز بند خود خورد را بخود پوشیده
چون بکن پوشید کرد از انگه کافر سوسی
انکار خیره لغز حقیقت خود
چون بگوشد در ز شکر حقیقت مستر
لغز او چه بدستش فریغ شدن
بسی بر کاف لغز مدنا بر ز است
ایم در بند قبول خاص دعا رود

چون بکن پوشید کرد از انگه کافر سوسی
انکار خیره لغز حقیقت خود
چون بگوشد در ز شکر حقیقت مستر
لغز او چه بدستش فریغ شدن
بسی بر کاف لغز مدنا بر ز است
ایم در بند قبول خاص دعا رود

لغزایان چون عجب با حق اندازد
رویت مغز را لغز را بیان کند
از حسن لکله به ما کنه خوبدار
خوشبید جاه همه جوان جهانک

خود بخشن تملاد در جهان
ان روز در دیده آن بچو
بر دیده او نفسی در جهان
بر در نظر کوی کون
بر این دیده و در نظر دلان
روا در کون است و کای
ار شده نشان از هر دو کای
خواهر آن بجهان نور کافر
حقا که کرده ز در نور آید
که کله ازین کای و جهان
نار در نور موی که آید
شده موی از نور آن کای
سخت دیده ملک پس آنکه دیدار
تلا در دیده آن کای توان دیدن

در کاه نیکی بجز از دیده نظر
خانی در دهر مستور همه انظار
ز در ناره نشسته نفسی دیده و دیدار
نار نظر در نظر با چشمه بر بار
ز چشمه با بار کای در نظر
را نماید چه بگویند
در کای خیان بر کوی و مایه
نظر کون پرده بر لایه خیر
ازین نور غیر توان یافت آثار
حقا چه نماید کای یک کای
نار در نور موی که آید
شده موی از نور آن کای
ار نه با کس جلوه را الی
لحا عرض تجلی حیا چشمه

کای

ملک از نفس از نور سنج طلب
هر دو بود بود همه و با کس
در حرور نزه از هر چه خندان
با برینا طلب و در بریم
می نوریت با صورت معرود
چو در کس نقش و نفس توان دید
جان در همه در حیرت با کس
در کای چون سخن نفس بگوید
موی دیده بر آن کای
چون موی شسته است
از هر چه خندان و چنین مستور
صورت آن چیز در خانه نفوس
انچه موی بر طوی کس
بر کس نبود از کس الف کای
موی دیده بر آن کای
چون موی شسته است
لیک از دیده نش نظر
در هر چه خندان و این دیده مور
ز غش موی بر آن کای

دیده در دیده روح لب طلب
کای از این دیده عا و صوره طلب
در دیده او نور حیا طلب
نکته کم شده آن کای
از هر چه خندان و چنین مستور
صورت آن چیز در خانه نفوس
انچه موی بر طوی کس
بر کس نبود از کس الف کای
موی دیده بر آن کای
چون موی شسته است
لیک از دیده نش نظر
در هر چه خندان و این دیده مور
ز غش موی بر آن کای

کای

هم بتوان تلو دید
 مولا این حکان هم خوب در م
 شد بقیه نیکون در غیر نیست
 هر روست چون باقی عالم
 گشته از عکس نطق در حق
 است برین چشم نیست
 بد تامل خط و توله منظور
 در نیم ذلک و توفی مد کور
 واکر و ذکر دست کرد مشکور
 یافت در است حکان خط سحر
 و در هر نظر درین خط ز نور
 در زمانه فلک خسته و مشور

معنی ملامت ان چشم
 در چشم نیست دارد و مشور

از آخر اول در اول هر آخر
 انوار جهان است در دیده هر مکن
 جز تو نبود صبح جز تو نبود عابد
 چون شد توان کردن ان که بود
 با قوس و پیل تا هم با قوس و خور خوا
 از موی ان که چون سخن است
 از عکس هر بطنی در باطن هر ظاهر
 در همه جهان است در سیر کافر
 جسته نبود دست جز تو نبود ذاکر
 با هم منع دم منع هم منع است
 در خلاف یکبار در هر یک بار
 شد فانی در شده در غایت صخر

لکه چه جمله همان بزودع نور نیست
 تله چشم چشم چه حاصل از نیست
 تله در دیده بود غیر حکم توله است
 اگر چه آینه دار از نور تله خوش
 با بصیرت توحید را تله بر دار
 لکه نگار تله در باطن دار
 حال حسن تله صد هزار نیست او فرد

میان بود زمانه در هر روز در
 دل کو انهم بهوار دستشان جهان
 چون شود نوم و دن از اردن سکوا
 زور جمع کی تله نبع خوش شین
 سکوا است تله رسیده کی ارم فرد
 من بیک روز چون شوم قانع در دنیا
 تا نشد مردم کربان تله سوداگر
 ملامت هر حوبه در نوزم دل جو کافر
 هر زمانه تله در تله کی بوداگر
 انکه با تله در جهان اشهر تله بوداگر
 من و دارم در هر طایفه ابرو بوداگر
 من تا به مردم از در در و در بوداگر

از اسرار

بر این صبح جوان سوز عین ^{ملا}
 ز کوفت زنجی جویه که در پیش بود
 با وجود ناله او را هرگز ننگ و بوی
 بنامش زوم بر بند و بوی بود
 گفته بود در معونه را خورشید مایه گرفت

چون کبر و چون که دارد در زمان خمر در
 مردسته در زمانه خمر مست در
 که هر که گشته خوار نام از ایام
 از با صدمه در مع ندر ما نسه
 که چه او را می افشارند و ای مرد
 در حقیقت نام از او را که بود
 در کعبه از ناله جان کنان که بود
 هر که کعبه را می افشارند و ای مرد
 چون زنده و ششم او با هم در نفس
 که چه با سوزن است ای جانم بزم

خروج نقش و صورت است
 معنای را به نیت بیخ بود است

باز هم عمر که بی ناله در
 باز ما نیت که سر او سینه اندر زمان
 که سوزیکر می پوشیده دیگر کند
 این سوز که در زمان از جگر همان
 چشمه شبنم جگر که در وقت
 چشمه شبنم جگر که در وقت
 حلقه شبنم جگر که در وقت
 حلقه شبنم جگر که در وقت
 حلقه شبنم جگر که در وقت
 حلقه شبنم جگر که در وقت
 حلقه شبنم جگر که در وقت
 حلقه شبنم جگر که در وقت
 حلقه شبنم جگر که در وقت

از زبان جمله در عالم معنی
 میکنند ز هر روز و هر دم و هر در

کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است

له امر ز در غیبت است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است

کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است
 کلمه شریفه در بیان حقایق و معانی است

دیده کردان و نوزید و نام در نظر
 لیه عالم که دست پند و دید لیک
 بهر آن کوز کوز در آن فایده تیر او
 میرد آن از هیچ کمان نقش بر زمان
 من بعد ایم در عالم چید تا خود تیر
 بهم سستی و جوش نوز صفت

حقیقت منظور و غایب که از بند جز
 از نظر سبک بود پیر است نوز صده
 در خجسته آن نطق در آن بار و قفسه
 مهر خون کوز در این میدان میگرد
 عصاره نفس در حقیقت آن در سخن غیر
 بجز لکه آن کف و آن از مخر و خور

ای دل از حواش بر نوز روز آید
 در صفحش نوزین تا بر رخ دلم آید
 چونکه مطلق نوزین در آن نوز بعد ازین
 نوزین از حواش تا به تکرار کردن سفر

علاقه در در کلمه خافیه پرس
 علاقش شود و نوزین و حوزی نوز
 زینکنا حوض چون در هر نوز
 جو حیرت و عیان کلمه نوز
 زهم قور بر نوز نوز نوز
 چو بار نوز نهاد و نوز کسری
 چو نوز حلق من از حواش نوز
 کلمه هستی او کون چو کون کس

چو نوز در کلمه نوز نوز
 بملطف در کلمه نوز نوز

ای دل از حواش

چوبت تابع شست از جبهه
میرس از در لاجت دست من و کبر
چوبت نوام از در کفک
مرا از حج بی برانم و پیش
از در لغز مغربا بر دن تو نیست
هم نود و دو در هم تو مریم شست

نقش بر در زمره خیال خویش
در استر ز نور حلال خویش
آورد در وجود را ز سجده خود
ان نقش راه داشت هم در خیال خویش
این ز حست مجموع کائنات
در بر مینویس حال و جهان خویش
ز ان نظم هر زبانی از در خیال
جز در وصف غنچه خیال خویش
بیک در فراموشی اخلاق کرد کرد
مجموعه خست خویش و حاصل خویش
در هر جهان است از احوال خویش
اکاه کرد خسته را از حال خویش
با موی خک این است به گفت
در موی خود به خیال مغال خویش

طوطی شال خویش چونند در زبانه
لیدر زبانه شست خویش
چون فکند پیش تو خود بی گفتش
او خود شکسته است ازین پیشکش

بالمند

باشند مایع تر لفظ است
از بلوریت نمران با ما شکستش
مهر بخندان پلا تو تحول کنیست
کوه از مسج بال نمیدار منش
این مفعول جان علی بر عالم شست
عربیت تو در قهلا از چشم شست
پی ره به روانه خود و کله را سما
در راه شد به پیکر و کله در کوش
از کلر خندان بچین کلر قستار
بگردست خا خا ازین حسن کوشش
جانم از زلف تو خسته مول است
پوشیده تو کشتی تو ز منش
جانم چه شده است غمزد لیکن
که گاه موی شست به لک خوش شست
ناچون نسیم گل به خوشتر کند
لیدر پلا وصل کله و عید و سمنش

بمهر شکسته فخر به زنون
مغز روان مغربا لیدر نامش

چه چو کس آن نمیدانم و عالم در شست
چو چهره است آن نمیدانم و او هم شست
که لقمه کند کمر ز پلا بر دم شست
منم شسته ز جبران تو شست
از ان شمع است بر در راه اویم
در کله مصحح میگردونم چا شست
من چون محمود و کاشر صفا شست از کجی نام
صفا شست و لیدر نبود محمود ز شست

خونیکو کای سر کف ای کبر کوی
خبر غایتش رخ خورشید خورشید
گاه زنی که سر از زنده دامن دارش
کوه حاصل بجز از نوح موارش خندا

دانا که صفت سب و سب با دارش
بک از بهر نظر گاه ناش دارش
گاه معشوقی سزا از خیره و خندان
در چه در با هست پر از کوه لاک لاک

موی با مود و بکشا بکشا دلش
خفا دوست بر مود و بکشا دارش

مانند عشق از جام اصداد کوی
امداد از زوشش گوش جانی جانی
از سراج قوی کن در غم و در اکت
ساختار درده شد ای که زنده ارش
بلکه که بر او مدد کرد کرد کوشش
رو در سب عشقش حاکم کوی
شد حال و حالش را که زنده اعجاب
تا تواند عشقش درش بار خوش با

تا آمد هر کس ز خواجگ آید از سب کوی
ما بر این آواز تا کنون نماز سب کوی
بندت جان مادی خالی رخ مادی
خوشم می بکشا ای که از کوی
تو عشق را بر ما درش بار خوش
هر دمی با به که زنده کوی
رواد و ملاحظتها مختلفند کوی
هر که بار هر که عالم بنده از کوی

از بانی

از بانی مغرب ان با می کوی
مدت بر شده در سر آرزو کفش کوی

نظرش بر مرقعه صفا کوی
نقشه پخته چو شام نایب
موم آینه دارم از کون ۲
راه جک در هر روز تو ام
کسی که بود بعد تو در ناختم
ملایک کوشش چو در دلم سب
راه نور تو ام که زنده شدم
زاده که بر سرش خوش خاندک

ز کوشش تو ای که مغرب کوی
بمهرت که بود کوی

چاکر که ایام در نظر غم نایب
لکرها که سرور است کوی
اگر چه آینه چهره فراتر تو ماند

که تا تو چه خبر بود کوی
تو خود بنده من کوی
هر عقول لغزش رخ عاصم کوی

دلا تلو تاید بوجی نزلو بی
 تمام چه خود طوبی و نولان دیه
 جاکه زنگر بر دراز بازیا ک
 دلو خدیق العقب با حیدر عقیبه
 مراد نسخه مجموع کانیات تو ام
 راجل ارجه فکند حیرت با آرام
 ظهور بوجی نیست وجودم از نونو

نونو فقهی نیست بر سر باریت
 ز فقهی نیست بر سر باریت

یعنی صدمه امکان و اسم افلاک
 نونو شرقی جدا بعز حسی نهان
 نونو بر اینست ذابک الله
 حرم نونو با زوجه هر چه است و نونو
 اگر چه است بونو و ان و نونو

امر جهان بنو مشرک لاد جی غنی ندر
 سخا نونو نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو
 اگر چه نونو نونو نونو نونو

در سر نونو نونو نونو نونو
 مرد حسی نونو نونو نونو نونو
 ای دل از نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو
 نونو نونو نونو نونو نونو

زنده نشدم در خانه
 کوفته شدم در کاشانه
 توان کفر از چشم هر عالم
 شسته شدم در دریا و دریا
 دلم به تو زانکه زنگه
 لکم جانم و دم جانم
 به کجای رفتم تا
 شسته شدم در دیوانه
 چو پروانه شدم تو را
 شش شمع فکرم روانه
 با هر جانم غالم است
 برام او فکرم هر خانه
 بیخوده بر لبه سینه
 لیکن پر شده پیانه
 خواب است پرده از عالم
 عوام آنکه بویخانه
 چای ز زمان خوابت
 اگر نشنیده است
 دلم از مغز مگر سوخته
 ده که خورشید که تنگاییز

اگر چه پادشاه عالم کمار توام
 تو از بلاء سر و دم از بلاء توام
 جهان در بنده از بندگان حضرت است
 از آن فدایم آنکه در فرام توام
 جهان بر او صفت زنده است
 هر چه زنا و صفت در همه خدا توام

که در آن

همه زان تو غم زنده توست
 بملایک حجب بود در بار توام
 روان معصوم و اسیر عظیم
 از انارم از غفلت غمگین توام
 برو غرض تو عالم بسیرم
 برین عرصه همه خردم لوار توام
 نظایر شب خود کفر در خود تو
 از ناله آینه زوی جان فرام توام
 لغات خویش گزاف زو کنی
 مرا پسین حقیقت که غم لغات توام
 را از زنده مگر غم است جهان
 چرا از نظر تو جهان غم توام
 لوبیا و سبب من را که جوی
 مدار دستم زنده زنده توام
 بگویش موثر جهان شرم توام
 را شنیدم من نظر خدا توام

روح عالم با دست هر یکم
 کز چه از لیزد کورانی میکنم
 بنده هم خسته از دنیا جهان
 در جهان زان که خدا میکنم
 این را چون میسر کرده ام
 بر زمین اکنون ستم میکنم
 هر چه عالم را زین کفر استم
 نه اکنون بشر و انجمن میکنم
 خسته ز انوش مار و سیدم
 بکافه کلو در کشت را میکنم

لا اظن لنا قسيسا
بغير خيانتنا اميكنتم

مولا اين موده نشو را

روح كوشن لغز اميكنتم

در روز و در مجموع از غلبه چشم
كزين غلبه چشم در آن روز ايام

بنياد خطه از سودا لغز و خفا تو
كهي چشمه اينم كهي شعله آسم

هر كفته در دين چشم زيارت كن
بجز دست نيلنج بجز دست نيلنج آسم

ز شوق مور او با اگر زنا رو بر سينم
بجا روي او با اگر قديمه در آسم

نور مظهر و مظهر مولا ميسود مولا
اگر در اقصا و اگر در ديور ميسود مولا

لواش خم چو مچو يا چو مچو در موش
علايق ارم چو پرست چو مچو يا چو مچو

الا ايش با نه تا و با زرده
در م از خورشيد سزارا و در ارجو سزارا

من ان طاق كنج دارم چو پايه
پا ايش و ششنگ سياره پايه

نور مولا است چنان كه نور پياده

كهر هم كه شود نور تاب ابر مولا با هم

مخزن بود صورت جهان پر خنجر
عكس حس تو در جام جهان پر خنجر

دانش

در حجاب ان را مظهر ارم
از نور و حس در مرقم ان را مظهر

عزه است ترا چه نظر ميكنم از نظر
همه حسن روح تو مكر ان را مظهر

مگر كه ز نظر ديده از نور تو دارم
نهان همه تلاهي موان مظهر

حزبش را جو محبت تو در آن روز
در پير حضرت روان مظهر

كه كه بود است از غيبا بر مظهر
در زانو اعراس است از غيبا مظهر

دقيقي در جام حله محراب مظهر
مناست مظهر مظهر مظهر مظهر

نور مولا از نور مولا در مظهر

خدا كونا در نور مولا در مظهر

روح در صورت جهان ابرو در ان
نور مولا در مظهر مظهر مظهر

ميد در ديوه مظهر مظهر مظهر
نور مولا در مظهر مظهر مظهر

هر كجا سكر همه مظهر مظهر
هر چه مظهر از جمله مظهر مظهر

نور مولا در مظهر مظهر مظهر
نور مولا در مظهر مظهر مظهر

مظهر مظهر مظهر مظهر
عكس حس تو در جام مظهر مظهر

كاه و اد جمله و كه جمله در مظهر
بگاه و اد جمله و كه جمله در مظهر

بوکلر ارفو دار ناصی شوم
 سر سدا تلوار جومر پنم
 نوزله بکنه نواتر مطلی در خلوت
 مرعبان بر سر هر کوزه دکومر پنم
 منم در رولدر نقاب سر پنم
 منم در بارش در نقاب سر پنم
 نوباله بده خورش در فکندی
 در حال نقاب سر پنم
 عجب به مبدار این توان
 بکوه مرغان این باجو آب پنم
 منم در بر سر دریای با نهایی
 مثال در جهان چون حساب پنم
 حال خطی همای لاجوردی نقین
 بکوه حقیقت سر آب سر پنم
 ز نام از چه رسته نام چون
 بر تخت و صحنه ای سر پنم
 اگر شوم ز سر عاقل چو عجب
 از آنکه منم همه خود را آب سر پنم
 ما هیچ کتاب کن حواله در
 درم حقیقت خود کتاب سر پنم
 چه باله خواجه معویه در عم اول
 در سر کمر خسته آب سر پنم
 هر نفسی در کز ترست مر پنم
 بر هر دیده و جان بسوزد کر پنم

ایام مودت

آنچه مبد با کز خسته مایه نقیر
 لیکه هر خطی کجین در است سر پنم
 که ار بکوه بود هر خورش ترسنا
 کاه هر که نسیم خورش سر پنم
 آنچه از منزل خود هیچ برودن منای
 لیکه بچسبند چو در دست سر پنم
 بر هر چه در جرح روان بسته
 کاه چون کمر چون قوت سر پنم
 دائم از غایت سید ابا خورش سنا
 آنچه بنده ترانه در دست سر پنم
 نوبی نو بر هم آنچه همان از نقی
 زنگه در دبه چلو در دست سر پنم
 غایب ز دیده ز زنگه نصیر حقیقت
 هر زمان که زمان بر نظر سر پنم
 مغرب از غایت دار فکلی با لای
 آنچه دائم بنام سر لوت سر پنم
 بیست مقیم در پیر دیده بود ایم
 که هر سریم سخن اسرار دیده ایم
 بیدر خورش خرم و خندان کلام
 با حیرت و شفت غیبه روجه ایم
 لدر حرم می در در کعبه مخفی
 با قطع لاه و ادر خود کوار روجه ایم
 پادشاهان این قوس مشک کایت
 معنده کلمتین رله در روجه ایم
 چندین سال در اوج قصه
 با پرده طرب بر طرب روجه ایم

بالا از مظهر النوار ذات او
 با لاله از ظهور در مظهر لایحه ای
 هم با وجود هم از دایره ای
 هم در ظهور هم از لایحه ای
 هم نقطه از خود در لایحه ای
 هم که نقطه را برود در لایحه ای
 با و بسیار که ام و کجا و کس
 با چند چون و لکه در لایحه ای

بامو با معارف از کشته ای
 بی موزاقت از لایحه ای

ما جمیع کلمات از این
 مانحه نامه الهی
 به صورت واحد الوجود
 هر چند که چهار دو گوینم
 بر زار مکان و کلامک این
 ما جاد و حمله علوی
 بهار و ضعف سلاست فانی
 از در رسیده و دایره ای
 که ما مکرر که ما دایره ای

کلمه

کلمه در مظهر کوششیم
 کوشش ما فرا بیتم
 چون قطب زجای کوشیم
 چون سرخ اگر چه با ما بیتم
 هم موزون و کشته شمس
 عظیم کوششیم

از حلقه و صومعه و کشته ای
 در کوه معانی موزون کوشیم
 در کوه و کوه فلک سبب
 در کوه و کوه فلک سبب
 در مظهرها حلقه نام کوشیم
 در کوه معانی موزون کوشیم
 از راه اصلاح و رعایت موزون
 از راه اصلاح و رعایت موزون
 در کوه معانی موزون کوشیم
 در کوه معانی موزون کوشیم
 با کوه جوهرت خوار کوشیم
 با کوه جوهرت خوار کوشیم
 از غایت شایسته رعایت موزون
 از غایت شایسته رعایت موزون
 المله لله در انفس پرست
 المله لله در انفس پرست

بامو با از مظهر کوشیم
 از لایحه ای کوشیم

هم نام نه نو بدیم زو ان که نشتم
 چون جمله کلمات نظر ابی جعفر
 با هم نشتم در کلمات کلمه
 ریز احوال در مقامات و بنده
 از خفته و هو مع و هر نشتم
 از کشته و در مقامات نشتم
 ان پرورش در مفرغ کن ای پر
 از کعبه و بی رفه زار عیب
 در صورتی بی ضیافت کشیدیم
 دیدیم و نه با هم که خواهد جان
 ما اینی نور در کعبه انوار
 ایها بختی آفتی طریقی بنده

ای شیخ اگر جمله کلماتی نیست
 خوشتر پیش ازین جمله کلمات نشتم

بالکلیه

هر دو خراب چشم بریم
 از روی نگار سپهر بوش
 چون چشم نشستم نشتم
 که در سر کور ان بری روی
 کشته از لب چرخیم
 ما دست کار بار نشتم
 تا بخودیم در محبیم
 بد نظر بوده خوشین را
 درستی است نسبت کردیم
 چون خوانم لک کس در ایم
 از سق از ان می بفت
 نامت فرودیم در جوف در خیم عدم بر ایم

در هر سر سیم مغرب طار
 از دست در صد و داریم

هم شفته لطف ان نگاریم
 هم سطر و کما در ان فراریم
 ما نشتم نشتر آب خناریم
 پیوسته چو پسر خ در مداریم
 اشغله چو روزگاریم
 بعشق چو کوه کار باریم
 از خوشتر لب محب داریم
 یک سر بکار و کد داریم
 درستی خوشین با ناریم
 از حفظ است بر ما ایم
 درده نه خود در حسا ریم
 در خیم عدم بر ایم

ما برین خون کز کوفت ایم
 ما کشتن زنده نماندیم
 اسیر شدیم در دست بیگانه
 کشته ایم چو بر کوه رسد
 همه بر سر آید بر زمین
 نه برین که بود در سینه
 چنانکه با سار بگر دویدیم
 بچشم کجایه نبودیم
 او را بدیدارین در کوفت
 ما را زل غمناکتر از آیم
 جز شکر بر سر نه است نیست
 از غم و غم کجایه نیست
 زانکه چشمه چشیده ایم
 که ما در سر زلفش کجایه
 در کوفت کجایه در آیم
 در کوفت کجایه در آیم
 در کوفت کجایه در آیم
 در کوفت کجایه در آیم

از نو سوختن را آینه است
 که در سوختن آیم در کوفت
 بودیم بجز خود و کس غیر خود
 از بومین سوختن را آینه است
 محله زان سوختن آیم
 زین سوختن سوختن آیم
 از آن سوختن سوختن آیم
 از آن سوختن سوختن آیم
 که چون کار آمد سوختن آیم
 بر پیش سوختن سوختن آیم
 در سوختن سوختن آیم
 چنان سوختن سوختن آیم
 کون را سوختن سوختن آیم
 که از سوختن سوختن آیم

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بار بهر سینه خنجر کز آردم | تا رخ نماند بجوهر سیم و سترگه آردم |
| تا زمین و سوزاید از سینه تکلی | تا رود و رخ خیزد در کله آردم |
| با وجود که گشتیم در سر از چوین | چون زمین را سوزید بر کله آردم |
| من که خنجر بودم در دلم امیدی او | در جی گشتن زمین پیشتر کله آردم |
| که چه کند جوهر سینه در کله آردم | لیکن مهربان کوه با دم کله آردم |
| در کله کف رود و بدست یقین را آردم | بیرمان به شمع کوه با صبر کله آردم |
| محمد ششم را نام نام است کوه است | چو کوه زینت عینم از نظر کله آردم |
| من که در آواران گشته ام در کوه | |
| کو در همچون که در این نظر کله آردم | |
| دیده و با کیم از تو بر دستم | ز آنکه شیشه دیدار تو بود نظرم |
| چون تو در نفس صحرای کس است | هر نفس آن کنگر در پیوسته در کرم |
| تو بی از نظر خنجران بر رخ چوین | در تو بی مودت و مودت تو بر صوم |
| از کله سیم ترا گشت بپوشش با صوم | من سیم ترا گشته ام بی از کرم |
| تا رخ نماند از تو بنام انتری | کاسته در هر جی که هست تو جوهر انتری |

تو از کرم

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| شوایم ز کوه تو گردید بر در | تا رخ نماند تو سرون بود کرم |
| بوی جان گشت تو سیم کرم | زان سب سوزده انقاس سیم کرم |
| به صفا سحر سیم کوه کرم | کف چون جلوه کنان بر سیم کرم |
| منو به سیم کرم کرم کرم | |
| پاک بودار که پوسته در کرم | |
| که جو جی برن و کله هر بنوازم | در هر کس که سرت ز تو بر کرم |
| چون سیم تو در بر من بی کرم | من سیم بطور کس کس از کرم |
| که در ز تو در کرم ز من از تو مقوم | در بیان همه عشق بر تو سیم |
| عاشقانه منت کوه در داری | دلبر بر تو نام کوه بر تو سیم |
| حسین سیم من در نظرم کرم | چون نظر بر رخ زبانه تو سیم |
| چو کوه در لطف کس در کرم | بانو هر لطف از آن عشق در کرم |
| بیدر و خنده سیم کله تو ام | هم لکله از تو ایم چون بر کرم |
| شع با تو بر عشق تو در آردم | دیدم اینی ام بنام سیم کرم |
| منو به لفظ اول جوهر سیم | دیدم اینی ام بنام سیم کرم |

دلبر دارم در زمان او بشدم
 هر فاک حبه میخوام و دلبرم
 هیچ او با خود نیاید بگریم
 عمر عالم چون سبب چون جوان او
 لؤلؤ در ساج او خلائق سر سبز
 هر صفا مهر خوان کجای سینه
 چون که گوید موج زن در بر باد
 به معنی از موج و صفتش از بی چیز بود

ز آنکه دایم قلعه عیان او بشدم

ز خشم چون لولی بر حال خندان
 چون برین کلاه زین جوش
 اگر در آن کون کورست دلم
 بجز در هر خشمش نه نهان
 چه فرست فرود ز ما بر جویید

انفرد

رقطره نشویم پیکر آن کم پیش
 اگر غیر تو کوم نگاه در چشم
 چگونه غیر تو پیدا کنم غم
 با وجه گری حجاب بر منکر
 کی سینه و صورتش بود پند
 هزار عشق و دوستی دیگره کشند
 ندره بند بر دلم خور تو صفت
 با حرم و فرمت و فیض عالم
 بر آن سبک نوبه عین جمله جهان
 ز قدر قامتین در چشم ابرو برین
 ز روی روشن ذرات کجا عین
 بر آن سبب با بیرونه جهان

دلم دارم که باشد جان جان
 دلی دارم چه عیب که دایم
 سبب نیست آن مهر را دیدم
 دلم را عیبش او مهر جهان
 ز کشتی گذر القاب است
 در دلی دارم از غوغای عالم
 سری دارم و دالک فواری

در آن جان بگو تا در جان
 در دلم رخ زیبای جانان
 نباشد خلا از غوغای جهان
 که ناپرواست از بر فلای جهان
 هم از خشمش در بیای جان
 شده خالی پراغوغای جان
 ز کشتی در بیای جان

دعای جان نیرالدله محکم
سپهر شکر خای جان

ردان معونه بر شود دانه

سپهر شکر خای جان

گنجها بر این بنای باقیم در گنج جان
جانم از عالم نام نشسته آمد بر
نه آمد در خواب ایام که گنجی به
بر زمان که بشهرت شهر انظار حق
چو کاشتم زنده در معبودی در نفس
هر که در سجده کبر بر سر گنجی سپید
در شب زین روزی که بر لبه لایق
افتد برین هر فردی در جرح
تا کج که هر شرفی بر معبود

تا کج که هر شرفی بر معبود

معونه را جلد درت عالم پیروز

چو نمیشد من مقام او سبحان
چه باهت تمام در جام او سبحان

بهر

چه باهر در شرف کایست افکار
چو دارنده درم جز که دام او سبحان

دلم رسیده زنی که روزی است
بنویسند ظهور علم او سبحان

علمی در علم تمام افکار است
بلا در ظاهر تمام او سبحان

نظارت به عالم به در سز منکر
بنویسند ظهور علم او سبحان

چو بر میوقتی در رخ شمس
که کجاست رخ حق نام او سبحان

چه کارانی در عیشی که معونه دانه

که مدتی است در دایم لکام او سبحان

ار تو قدر در ظهور خویشین
با چه عالمی در عالم و آجها
ار حضور چشمه عالم بر دام
مدنی با کس نیست که التفیق
با بچندی در ناستگاه دست
در ناستگاه هست ذات حق
خود بکجه دانه خود بر ناز خود
در رخ پنهان بود خویشین
عشق با ز در ظهور خویشین حضور
دویم حوله حضور خویشین
حسرت بود در خویشین
چرخه بود حور خویشین
لبه حوری در حضور خویشین
بشود در دم ز بود خویشین

بهر شکر خای جان

ما کند بر خفته کجا هم رخ خود
 چون شعور بر رفت افکند زان
 بید در خود کجا بر سر کجا
 حرکاتش خود در خود بود
 زان سبب در بر در شد به بد

ریه بی حرکت بود
 معنی او غم جو خوش

ان بر عالم می بارید
 خود بر تنه و در در و در
 حدائی و ات اید زبانی
 بدلف خورشید جو کبیر و لیاک
 در خیب حر و عالم بر زنده
 چون لاسر جان من در حقیقت
 نشو خود ز آنچه در شد

کوچه

شد رخو غای بر لکه از خورشید
 در شتره را الو افشاید
 زلفش نیز نشود انوار کند
 مظهر خود رسید حسن او نشود
 ماهر گوشتی حدیثی شد
 عشق چون بند و دل خوشی شد
 غریب الله حسن را کوی بر زد
 حسن خود را از لیس الله بردن
 کز آن کویین را در خود کشید

کس نام خبر در آن متعجب است
 نه زمین مانده و نه زمین

کوچه نه در بارش علق زخم
 کوی عالمه تا خود را در بجز شوم
 کوان عزیز بر مصلحت تا دور
 کوی جمع که تا کشند فایع از خود
 از خویشین به سختی علم ز خویش
 یکم خلاص بود جانها از خویش

کوسه مغوبه باقی درازن
 در حالی چنین در نم در دست
 ای سحر مستی را به زنت
 چشم سحر که ششم غلام خلاص
 مثل این شکره مار در پیشانیم
 فوج شکره است از تم نطف برشکل

در خلق جان مغوبه اندازند
 اولاد است خویش سارا ز خردین

فطره از غم در یادم بران
 مرد امر در زهر از امر و کوه
 چون نمیده زیندی انکس
 در لکر از فقر و ثبات ای پر
 اگر بچیند بکس خال فاسد
 تا نمیدانم ز مال که کلبت
 چون اصول طبع مو سحرینت
 زده از نسبه اولادم بران
 از بزی روزی فسادم بران
 پیش ازین از زبرد اولادم بران
 هیچ از آلا دار اولادم بران
 رفسد اگر خجالت دهد اولادم بران
 باش خاستر از من و اولادم بران
 از نظرها بر جهان تو اولادم بران

کوه
 کوه

هر چه علم است ساخت تا بگری سحر
 آنکه عین جمله است که نیست
 معونه را گفت از شب اولادم بران

لعل کجا کوه جهان از جهان
 کوه کوه در دانی هیچ دران کوه
 کوه با کوه با کوه با کوه
 در دنیا کوه چون وقت کوه کوه
 چون یقین با کوه کوه کوه
 فطره کوه دران پیش رو من کوه
 علیه درین کوه کوه کوه
 ای حیوان اولاد من کوه کوه
 در صحن جهان است آلا وصف خاصه کوه

معونه که عارف از صبر و عزم اولادم بران

پیش ازین در پیش ازین کوه کوه
 در کائنات بر هر کوه کوه کوه

کز بفرغ غنچه ز قشقرق بار امسا
 چون هر دو لاله در کیز لطف در است
 با یکدیگر در وی خویشتن لطفش
 لیدل نشسته جبرانه بر لطف در خیش
 جان ز لاله فیمیرد بر ارجان و اکر
 لقر و کبان با پیش ز لطف در بیشتر کن
 چون که با او مینازد بجز او خدش مکن
 وصف لکزه لطف او پیش در او مکن
 رود خندان چون که خوشی بر او ظاهر است
 ماه تابان چون که هفت اختر در پیش زینت
 مغربه در پیش هر ارمه تابان هم مرن
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین

کز نو زد که در خاطر لطف بر این نشسته مرن
 حلوه کز یاد سخن بجز کز دم مرن
 در زبانش و شمع در شش دم مرن
 همچو شمشیر کز یاد سخن بجز کز دم مرن
 کز چه جان در چشم در لطف جانان هم مرن
 پیش ز لطف در روی او از لطف کبان هم مرن
 چون که با او هم میبشیرد بجز ان هم مرن
 بهر ازین کافر بیشتر ازین است هم مرن
 پیشترین رو را در زدی همان نام مرن
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین
 گفتند خزانم که بدینم من تاملانین

گفتند که ز کز بود سینه ز یادم گفتند
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است

گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است
 گفتند که کز بود آدم جمع کل عالم است

کز بود آدم جمع کل عالم است

بمعنی نظر کشیدن ز راه لطف و کرم
نیازمند کمال و در محال خود را بین

از درد تو در حجاب کونین
بردار ز رخ نقاب کونین
حیف است که بجز تو نمان است
و آن گاه عین حجاب کونین
با بجز وجه تو نشاید
پیدا شدن سراب کونین
بر کن زوجه مطلق خویشتر
از صفت تو از ثبات کونین
برق بجهان ز مهر رویت
ظاہر تر از آفتاب کونین
محبوب منم که مانده ام در
از درد تو در حجاب کونین
سه چشمه چشم من بگلخانه
پر شیده شده از سراب کونین
عمر است که نشسته تو ام من
سیراب شده زاب کونین
بر تافت عمان جان و طرا
از جانب تو حجاب کونین
خواهم که تو م خواب چشمت
تا که باشم خواب کونین
زنجیر پیش من قرار م
کشته در انقلاب کونین

از کردن معنی بد بطلفت
بیش کرده طناب کونین

از کونین

از نماند ذات پاکت ذات کون
در عینا در تو در مرآت کون
بود و انم با تو خوشتر اوقات کون
بر براد خویش تن ساعات کون
در همه حالات تو حالات کون
در همه کوه نغز و که اثبات کون
چون نگاه هر کوه در غایات کون
پس برادر در ز کرم حاجات کون
شکل وضع و صورت و همیات کون
سور صحرای شکر و آیات کون
گشت ظاهر جمله ذرات کون
رب که گفت در بیفتات کون
کو کلب رویت شده مثلکات کون

دیده همه صفات ذات او
مغزیه در صحف آیات کون

هیبت یا نظر ما نظر کن
 اول ز رخ خویش بر و خوشتر جلاسا
 تا زنگ بود اینده را رخ نماید
 زردیه و اوق که بجز مظهر عشقت
 هر لحظه بدل صورت ز بسیار در خوشتر
 صحرای دل هست تا شا که حسنت
 بر دیده مظهر کسان کرد و مادم
 چون اینده هم و مسامرت اید
 نه اینده زان که تو بر حقیقت
 بحریت مظهر ز لؤلؤ لالا
 مظهر ذات همه سمالت درونیک
 در اینده بر هم و مسامرت کن

ان مفعی بلند آشیانه
 پر در گرفت و کشت ظاهر
 چون کرد هوا را بیدانه
 از سایه پر او زمانه

مرغ که هر کس سایه اوست
 مرغ هفت تا ز هر عالم
 ان مرغ شکر ذات عشقت
 اور است لغوت به نهایت
 بحر است که هر زمان ز جوهر
 با خویش همیشه عشق بازو
 معشوقه و عشق عاشق آمد
 بر صورت خویش کشت عاشق
 او از هر خود شنید از خود
 از نغمه خویش شنید
 بر نغمه خود سماع کرده
 فی الجمله ز غیر نیت پیدا
 هم نام نشان و هم نشانه

این مرغ یا ضعیف تا چند
 باز تو کنی در این میان

در سایه خویش کرده خانه
 اندر پر او گرفت لانه
 باشد و مقدس و یقانه
 اور است صفات پیکرانه
 صد بحر در شود روانه
 با خویش است جاودانه
 امینه و در زلف شان
 بر غیر نهاد صد بهانه
 تهمت بنهاد بر حقانه
 هر لحظه سرد و عاشقانه
 با مطرب پدوف و ترانه
 هم نام نشان و هم نشانه

آنچه میدانم از نسیم یار بگویم یا نه
 دارم اسرار بس در صدف مخفی
 کرمی از جمله اطوار بیرون آورم
 سخن را که در آن باز نگفتم کبر
 معجز کن صورت عشق بلبل
 وصف پیشرو دلبری آنچه این کلام
 انکار از این کلام با عمل است
 سب کلمه یکی در اعجاز
 سب این نقطه او در نطق دایره
 کز آن را بره از در صدف نقطه ایست
 موزله جمله کردار کفایت با ما
 آنچه گفته بودم بگویم یا نه
 مرا این سخن نشان زده
 سخن تازه در صورت زلف

و آنچه به نغمه ز انبیا بگویم یا نه
 اندک از آن همه اسرار بگویم یا نه
 سخن چند از اطوار بگویم یا نه
 است اجازت که در این بگویم یا نه
 همه در کوشش من سر حد بگویم یا نه
 بر کوه آوار بگویم یا نه
 عن در صدف نقطه بگویم یا نه
 کز آن کسوت بس بگویم یا نه
 منبیر نه بنگار بگویم یا نه
 زخم کور بود را در بگویم یا نه

در هر سینه طفل دلم را
 نگرین شیراز بستان تازه
 ز دریا صفت و جانم برار
 و ما دم لاله مرغان تازه
 هزاران لغت بر او آید زیند
 بکنده زان لب و دندان تازه
 برویاند مراد در جان دور
 هزاران در صدف بستان تازه
 ناید هر زمانه معجز نو
 بیار در حجت برمان تازه
 قدیر عهد را سازد مجتهد
 کند با معجزه پیمان تازه
 دلا عهد خود سازد و کرامت
 نویسد بهر او پیمان تازه

لسانه مرا هم جام دم نقل است تمام
 عام از بس لطف بود مجموع ماده
 بر آن عکس خورشید را در چه ایستد
 که همچون باک جاست هم ستاره تمام
 مرا است حور لطف بود کلام تا باشد
 سحر با ایستد در میان بکشاده
 نشان از خوشی و برون از در میخانه
 لسانه مریدم مرا در دم فرستاده
 الا از سلبد ما ندیدم و تو مسجد
 مراد را بر ما ندید ترا سپید
 نداده هر چه در زندان رسم جان بایز
 که در رسم جان بایز ندانم غم داده

تبارک مشرق عالم الامیر تبارک
تو چون مردم دید از نامت بود
بر تخت نشین و الا شاه شهزاده
دما مانده شکو ختم مردم اقله

ترا در بند کج چون مغرب اراده باید
که بر بند کمر در میان تخت ازاده

مهر با نیک سر خوشی حلاله
سخن کیم با قدم ه صبا بجه
فکر در رخسار آرزو ازل
مهر در درگاه کسیر با بجه
بچای طبع هر چه محکم
هر چه در کف در حین حال
شیر طایبان مرغ ز قوه
کجاست بر تو در میان کوه

شماره در خوشید خرد با حقیر
منال در کشته در برانها

ان ماو مشیت ما نوار کلام
ان کج حیرت سر کج کشته شه
در مقام هر جوان کس را
شهر این جهان کس از کس
مخوشه است محض خراج
از فرزند این همه منور غایت
ان کس در اوست بند شغل
عالم کج صورت بر اکتفا
در سر به نیز زلفها مدال
یک که پیش بنیاد ارض کجا
علم من علی طلال صفات
این بزرگ کشته شهرت مردم
انواع است بر هر تارها
از ذات ادب این همه اسرار

خود سوار است خویش خرم را
دان نیست جا نکل از اما
ان سر قدرت ما نوار کلام
باید در بجه مدلس غایت
مطهر خوشی را ست طلال
در سر اوست این همه کجا
وین یک ز سر اوست بر اکتفا
از کشته این کس همه کجا
زلفش به نیز زلفها مدال
اقراح کج مختلفا ناما
از دم زلفه است نمودار اما
ان بزرگ کشته با با
که زلفه کج در اطلال اما
در زلفه است این همه اطلال

این صفت را در عین حقیقت است
 هم اسم و هم وصف لغوی است
 این صفتها در همه اسمها است
 این نیز نسبت لیک صفتها است
 مگر این خوب که نامهاست
 این صفتها در حقیقت است
 این صفتها در حقیقت است
 این صفتها در حقیقت است

در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است

در این صفتها در حقیقت است

این صفتها در حقیقت است
 هم اسم و هم وصف لغوی است
 این صفتها در همه اسمها است
 این نیز نسبت لیک صفتها است
 مگر این خوب که نامهاست
 این صفتها در حقیقت است
 این صفتها در حقیقت است
 این صفتها در حقیقت است

در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است

در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است
 در این صفتها در حقیقت است

در این صفتها در حقیقت است

موج اوجان و لعل مغرور در لعل
 از سار زنده نوار لعل در نیک
 هیچ کس جز لبت را ندیده بود
 بلکه بیار او هر که بود بگو
 بر تو در مهر او نماند دلید جان
 جان بکنند غمبهران مهر او
 طریقی نمیکنم به یور و لرم
 تا کشته نمیشد کور و لم رسید او
 تا که نشسته ام در ایوان ز فرج
 هر ز لعل ز خاطر بکنف از فرود
 چرخ زمان پاد او لعل بکنف
 لعل گفت کفر با پاد بکنف او
 تا که از دست طوطی او کشته
 این همه سخن جو را رخ جو او
 هر که در طلب کتب کور بود
 از سر هر چه جان در سلف او
 لعل از تو بود ما هر سخن از من
 هر کس کف سملکی عاریت خلق جو او
 قدری با ف جو از من صحبت
 کلید تو فریب کلید در کور او
 رخسار من جامه ام از منم
 نبت غیر من که میکند سب او
 هر سید او طلب ای جو او طلب
 بحر سوا که آب خود جو او
 معنی اثر او کشت جانم هر
 تا بکشد هر دو لغه بار و هو او
 از کجا

این یک صفات است از صفات
 جام جهان از صفات کیه
 کج تو به علمم زان تو یاد ام
 با علم او جو حقه بر ام سر کیه
 ز جو جزا یکم چون که شنیدیم
 مر که کینت لعل بر از خا
 لوح و جو هر سر ز نفوذ جو
 کشت جهان و کل نفوذ جان او
 بود جو جو ما از او جو جو
 از سر مستند من شبانه کن
 در جنت را آن جنت در جنت طلب
 لعل و جو تو با لذت است او لعل
 نیست جو جو تو در همه لذت
 کاه ما با در که شبانه
 مر که با جنتین حساب او

من زین کور در کور تو / باس در کور تو
 ای کس از تو با دوست / همه کجوی امر حسد تو
 کجی بیگانه کنی که گاه / نه بگانه کارشاید تو
 دانم که ز جهان چه بسک / من در امر کار تو
 جز تو گشت تا تو بسک / ز چه برقع سر کشید تو
 نهان گشتی زان خوی / هیچ کس لاله کرا تو
 ز کما عجب را بسری / نقشه عجب تلیر تو
 مغربه تو تولا سید
 کجیف ما که ما یا تو
 صف حکایت از آن کس / به یقین جوید بر بجان کس
 که تو هیچ از آن قاضی / بر با حق آرا حق و دان کس
 از میان خست کنی آرد / چون کوفتی بجان سر زمان کس
 لوله با نام و نشان / بنام ویکران نام و نشان کس
 بار و خطه بگرد که ای / تو بهر شکوه پلین سر زمان کس

در جهان در دلفان جهان / است آن حمله خط کجوان
 ای که در کور بر حریف / جوین گشت بر حریف کجوان
 چه نلا خان کله نهان / سر بگذاز از سر زمان کجوان
 مویا که تو آن گفت / مویا که تو آن گفت
 ای که گفتی که سر / ای که گفتی که سر
 عشق ز من تلو در کور / چشمش در جهان کجوان
 مطر زین تلو زهر / زین مویا نه خط از آن کجوان
 بهتر از حق مویا / زین مویا نه خط از آن کجوان
 ز بوسن تو در آنم / حسن بهر ازین ز نور از آن کجوان
 عبرت تو در جهان / غیر تو در جهان کجوان
 لشکر توئی ز جهان / بخار از تو لشکر از آن کجوان
 کز تو بوداریم تو بی / حاکم جز تو در این کجوان
 مویا بر تو خوشید / مویا بر تو خوشید
 افتاد چون تو خوار / افتاد چون تو خوار

ولا باکی جو کھڑا بگو
 میان ناکه شوقی و مانده نشسته
 چه حکمت دلا در شان در است
 همان لشکر است پیش از او
 تو که بجز و کجا جان در دنیا
 ز انقلاب مانع نشوئی گفت
 تو کشتی در امواج بحر مظهر
 بنام غیر کوشش نیست تا فلا پند
 خشم من کنی چنین خزان بگو
 گاشد در وجه پروردگار بگو
 به آینه گفت در جواب بگو
 لظراف حیات در عیان بگو
 که چون چو چو پله با در حساب بگو
 علی الدوام جبرائی و القدر بگو
 کدام بحر کفایت و اضطرار بگو
 جرات من تو میری در لطف بگو

مگر مغربا که محراب رحمت
 در کتب کتب زخمت در کرمی

آنکه عمر میدویم در با او بود
 آخر الدوام مبرم معترف کرمی
 مگر وقت ایام خمب ایام کرمی
 بلکه عمر آرزو در صلوات بود
 ناکه ما نش با فتم بهار نشسته بود
 که بجا بر سر و دیدم و پلا کرمی
 جان جانان ملامت بود کرمی
 از زبان آرزو کرمی از آرزو

بنام

تا بی بر شکر ابد است
 آب حیوان در در هم آنم بگو
 مظهر غایت در عالم زلف را کرد
 تا آن نظر ز بار عالم نظر
 بنیاد او چو کله بنا بر او در بر است
 در راه او فرسوزی کور عالم است
 چون فغانم در حیرت
 با آنکس که چون است آن کور

خشم چو زنده ما حسن شوشی
 مگر در کتب تو بیله بشیر اهل خود
 چو ز با تویم کما بیت القوس
 نه ز غلوت و زار کهن در صفا
 از بهر دست عزیز را کرمی
 ز مزارت صفای خجل کرمی
 حوائف خسته سارا در غلنی
 نهان در چو شکر چرخه مری در غلنی
 بلا بر سوا کر شکر بهر مایه
 هم بگوشد حقیقت در هم کرمی
 بهر صفت کرمی با کرمی
 در راه در صفتم چو کرمی

زیر لوت تنان بوم نه رهنه
من لهر تنجا لاهر الوه
دلدر عالم کترت بوم لوت فر
که دم است و طم لوت و طم
چه نمونا تو هزار خام کابرت است
که کترت باقی بوم تر است

جنون فوق غایب سخنونا
جنون مخرب در وقت سخنونا
بعثت زان راه چون فروم
که از خونیا ز لیس سخنونا
برو از خویشین عمرت خستم
نمیدارتم کافر در و سن
نهارها لهر حسیوت
چه بیکه در چو لوت عیبونا
اللا غم خوار و لبه
چنان پر لکر و دست و نوبونا
که اندر سحر و سحر و لوت
ز ضرر و صنف و لوت از بر و ن
دلدار خستم بر منقش ضرر کن
صم کنت و هم است سخنونا
دلدر نیست سکنه چون دلدر
جوان صبه و آلام سکون

نواد حیدر چوین معزاف
اگر چه بر ز لیدر و چوین

بوی...

چو خستم رت جلال دینی
مرا بصورت سخویا من لوت
نفاق خست ز کرب جو سندی
مرا حجابان صمد لوت
اگر چه همه جهان است یکن
چو از ابر زوال او پسته
خیان ز راه دین کعبه خندان
فکر بر رخ سخویا جلال دینی
خط و حال جلال دین
جوان در با خط و حال او پسته
یکبار لیل جهان در جنت
لوت سخن بکتر ز لیل او پسته
ببین کنار جنت کشته چو سوس
چو با عرصه کمال او پسته
چو از حال مرده سخن سو غافل
بمور و نظر کن حال او پسته
نمونا نظر کن بوی حضرت
صنا برید کامل کمال او پسته

ملا سخن جلال دین بهمان
صم سخن و دم در کمال او پسته
در آن مقام جلال دین سخن
لوت مقام دل و جلال او پسته
سر بر سطن و ان زرت لم
چنانکه عمر سید سخن ز جلال

تلاویح مدحی و حمدی و ثناء
کی بر دل جانان و مقام
زیر تو جمله ربه و جمله
تو را بگویم که چه دلم
خوشم همه آنکه تو را در
زمن باشم بعد ازین اگر نترس
که خوردیم که بهوش از وی
چه بگویم خوار و تشنه
چو در فلان زمان بر خود نشسته
چو پس بگویم بر سر هر بنده
چه در این سوره که بگویم
چو با سخن تو بر زبان می
بگویند مونس من و درین سوره

را بقول تو آمدم و جهان
تو هم مرا کفایت از هم
چو جمله مودت آنکه در
تو را مرا عرض کن که
ز غفلت من که تو را در
از او ایستاده ای قول
که خوردیم که بهوش از وی
مدام در غمناک و سوز
بگویم این چنین خرد و سوز
چو نقش تو در غمناک و سوز
چه در آن سوره که بگویم
نمی درم تو درین سوره
هر که بگویم در این سوره

چه مودت ترا خاتم خفته

در خوانده هر که میوش از امر

چه مودت ترا در این
از این مودت که در
چه شد خلودی در
نقش تو در این
شربت سیرت را در
ز مودت تو که در
استغفار آن در

بک ذره ندیدم در
ز غمناک تو را در
که آنکه مودت تو
طهارت تو که در
خداوند تو که در
جمع غمناک تو
از این سوره که در
دلا بگویم در

ز مودت تو که در
استغفار آن در

از این سوره که در
ما چه ذره مودت تو

باید از این سوره
بر هر از این سوره

دلم از لطف پیوسته برت داشت
 که بهایه از زلف تو بوی نوبی
 هم روزگار شما در ملک تقصیر
 هم تو محض نشا در زلف اجناس
 هم تو ز ما خوبتر است
 چشم ز ما بر او نظر داشت
 تقصیر که باج آورد
 ایام که چشم بهر دلاست
 چشم به زلف تو
 مغرب یار در اقیانوس
 کجای تو مگر هیر از آن
 از غبار دست هر سو فلک تا
 از حدت دست جمع نغمه
 شاد و کامی هم نیت لایب
 در تو ز کمال ما هر سو
 چون که نغمه جو تو در
 در نیت نظر که در تو
 کعبه جمع آرد آن
 با چنین و آن هر خطه
 عسل

با عکس جز بگفت در عمر صبر
 با فتنه جز بگفت در عمر خط
 از قناتان در محراب نظر
 که در صورت علی در هر قنات
 دیر ما بود که زینت
 در من فیضی خست
 در سینه با کینه
 از هر چه که خواند تو
 در جرح خیر ابعث
 در مات از در خواند
 آن آنگاه که در تو
 در بر چه در خطه
 چشم خاطر از تو جو
 با من به از آن
 در آینه با عکس
 چشم نقاب از رخ
 رخ زلفه زار
 در هر چه زود
 عسل

اگر خبر لکیم چه بود خوشتر
چو از زنده تا بگذشت چنان
بهر از همه حال هم در نظر کم رود
رخ از چینی تا همه وقت عاقبت
نور از چرخ غار ز صدف و لیلی
سالم از همه سر کور و در تاری
مروضه بگذرد لغت کف تا تو
نشو که عاقبت بجا تو معانی
نویسند هر چه با آنها که تو بهتر
که در بر غایت ما تو بهتر
چو بی کسی بگویم طایفه
اگر ما را با غرض کردی
از آن پس آنچه مرغ آید
خوبتر از لکیم بار کوی

صلواتی نمیکردم بشود
منم که با آن با هم تو می
یک موی خوی را با کس
بما که از خوی ما تو بهتر
مانند است عمر و
لباقش در وقت است
نیست هیچ غایب است
گاه ابرو و گاه با با
بلند تو هست و است
خوبتر از هر چه بر دانا
کفایتت چه است
از چه در رسم و لغت بیاری
که در عهده نام تو باشد
بسیار زین همه موی از ما
مدانند که کشته است از ما

از غیر ساقه زهره ز تو نور
 از سر لوحه خاتم بر خط سردی
 در سینه جهان انشراح خوار تو نیست
 در کام این زلف شیرین تو نور
 از آن تا با نور یک تو طویر است
 آن نیست چه خاص است از طویر
 با نور خورشید نور کون تا
 در آن جمیع نمود طویر
 در حیرت و بهر آنات رحمت
 با نور تصور نفی مردمی
 سر جان من از با که عفت
 کور خط از هر چون نیست
 در صورت بیخود هر آنچه جان
 با غیر عالم شویان فیه حضور
 از مغز با زلف سیر چو زاندم
 چون مریق حوصله و نور تو نور
 چه شد از زلف تو گاه کا بهی
 که نور فتاده کانت لقا هی
 چه خوشتر باشد از زلف تو چون
 لقا هر کند بهر چه تو یابد هر
 در او بوده است و زلف
 بجز خیم زلفت از دم کنار
 انفس روشن بر او ظاهر و نور
 که او جوهر زلفش
 کشاید بر خطم او رویت
 زنده هر چه جزئی که از حوصله هر

مرمت با یک کالی ترلفت
 سبب کجا بر غیر از سبب
 اهل در بر رخسار و ابرو
 تو بی پوسته دار بر بکر خون جوی
 لکن بر در زلف تو کجاست
 خواجه نیم بنمود است دیگر کجاست
 تو عطر را ز ابرو ای جوان
 عطر چه بود هر چه کجاست
 در تکرار لطافت کجا دریا
 که در آن کجا شد عفت
 تو تریخ عفت و خیم
 تو مکر و فضا کجاست
 با زلف سبب خیم است
 کلام صد زلف را بر در ابرو
 چه لقا هر کس در خیم تو نیست
 میتوان گفت کجا کجا را جلی
 بر زلف تو عجب دل نباشد
 جالب چه بیشتر زلف تو خلیا
 که در ابرو کجاست از نور تو
 عزم کجاست من بشناسم کجاست
 ابرو را زلف تو کجاست
 لقا با ابرو کجاست خوش خفا
 لقا با ابرو کجاست خوش خفا
 تو زلف تو کجاست
 سر بوی زلف تو دارم زلف تو
 معرنا در با هر کس تو روشن دارم
 لقا با ابرو کجاست خوش خفا

بزم نیران خود شیرین چو شیرین
 خوشتر باشد بایر از بایر در بزم
 تو سبزه و لعل ز بود او خاست
 دعوی کفم خود را از خود حق
 تو تر از خفا از آن که خود خوری
 اولت از خوشتر با بیکار تر
 طغیان هر چه بود بگویم کنی
 ابتدا از نیت را برین جور آمد
 رویش و تو را او نشد

بجز آن چمن منزه از لعل و افرا
 لکاو و روبرو از آن که در کوه

دالو شایم در بزمی
 خورده و گوید نام هر صفا
 عکس از آن چمن حسن بر کلا
 بنم جمل شویر از سر هر کجا
 حو خط او خورام از خط عمرای
 نقش از آن لکاو در نقش و کجا

لودر ز بزم

او در دین عالم با منیت
 چهره بار در دل من را نم فرکان
 چون دست بر من جان فرکان
 که بر بر دکان من را بگو کار نمی
 بر جو مبارک است بخرام نابرایم
 که چون ما بر زمین را که از آن در
 بدو شادانم کجا ز شادانایم
 شاه هر چه عالم از شمع که برایم
 در کلو بازم و بیک از آنکه نیست
 با کاش حجاب است از عالم
 تا که بیارسته بر کعبه مانیا بی

۴ مکرار معنی را کجا در بزمی
 تا او در این نیست و ایم تو کجا
 هر آن صفت بیجا و در کعبه ز من بری
 کفم شد شادان را و بگویم جوی

من کشته ز یاد او کشته بر دلی
 لب از چه بود مرا لعلی در دلی
 بود کعبه جان خجسته ازین شادی
 خوشتر باشد از آن که در دست با کجا
 از کشته تا تو هر دو خوباری
 باشد در ما کعبه هر چه کعبه زانی
 من کعبه ای که این وزیر شاری
 من خود چه خبر بشم تا بچون برای
 از آن که از علم بردم که ام عاری
 تو کعبه ای که کعبه ز من زنی
 زامزده هستی تو کعبه ز من زنی

لودر ز بزم

و علامه معانی صحیح را همان کلمه من
 کلمه چو آنکه گفتار تو بچکا و بولند
 من از تو در وقت مایه و زو کرا
 صمیم تو بیدار کنم بر خطه و کسبم
 من فرضم و تو منم من تو را و تو
 کفتم ابر عجا در عین مبارک
 تو اول تو همز لوطا بر تو قطع
 من در تو تو نام در کبر عا تو نام
 من مظهر استقامت و چه استوار
 از غایت ستم و نور چشم مغربا
 من سبیه مهر تو نام تو مهر سبکی
 دلا جوا بوی به غوار و مظهر
 بر آن که غایت در کشته است
 کلمه چو خورشید و کلمه چو بر کسب

بجز تو نیست من تو نام تو بیک
 منم کلمه کنسی در جو چو آنکه
 تو عا همی استقلت در خود و تو
 تو در تو سرشته من گفتار دی
 حق خطم را کسید با تو کردن
 در تو سحر و زیا در بیع و مثنوی
 تو فاصد تو مقصد تو مناظر و
 من کلمه کالغ ام تو کمان تو ای
 من غلط کفتم من هم حریفان مظهر
 من سبیه مهر تو نام تو مهر سبکی
 جرات نام تو فب از چه روز
 در نظر من کسور تو منجه
 کلمه چو خورشید و کلمه چو بر کسب

کلمه چو خورشید

کلمه چو در بران عرو کلمه ط
 هر صفت در نا به جمال ز در کلمه
 در تو بر کرام از سر عبرت
 کلمه چو حسرت کلمه
 شعاع مهر استخوان که شمس
 کلمه چو در بران عرو کلمه ط
 هر صفت در نا به جمال ز در کلمه
 در تو بر کرام از سر عبرت
 کلمه چو حسرت کلمه
 شعاع مهر استخوان که شمس

کلمه چو در بران عرو کلمه ط
 هر صفت در نا به جمال ز در کلمه
 در تو بر کرام از سر عبرت
 کلمه چو حسرت کلمه
 شعاع مهر استخوان که شمس
 کلمه چو در بران عرو کلمه ط
 هر صفت در نا به جمال ز در کلمه
 در تو بر کرام از سر عبرت
 کلمه چو حسرت کلمه
 شعاع مهر استخوان که شمس
 کلمه چو در بران عرو کلمه ط
 هر صفت در نا به جمال ز در کلمه
 در تو بر کرام از سر عبرت
 کلمه چو حسرت کلمه
 شعاع مهر استخوان که شمس

بن ساید امجد نایاب
 صدمه کنیز که مبدی طغر
 نایب در عین علم مود را
 در مجنون را کسب است از می
 احسن نمود که صورت معنی
 برهه ارباب نظر لطمه کنی
 چشم لوتها هر تاش سرج خوش
 از دریا مجنون مکران و خلی
 بچرخ از بار تو و فام زینت
 هرگز ننگد هر دست سر صفت طوی
 در ملک سخن بوی غیر از دل
 و هر کس که اول ملک موعنی
 کردی که تو بر ما دست
 هر چه شفا از تو تو خست اعلی
 از خرد از بار لطف خفاخ بلاد
 ای کس که ناله خنجر از دنیا و عقی
 بر طود تو از تو شکی بهیوش
 افکاره هزاره زنده سحر و سحر
 در روزی جان است اولیکن لطف
 ابدان که کر مکنند و من عمر
 در ملک او نمون از لفظ تو عالم
 جمیع در شسته نشسته الفت
 در خرد خرد خرد خرد خرد
 در اول طبع خرد خرد خرد خرد

در هم حرد خستیم آن محزون کاش
 که ارفا سوزم تا در غم شدم
 سرش بپوشیدم نوله زار بید
 دست نترک دکور در سینه ببار
 لطف چون قصد وصل تو چون قاصد
 که تا چشم فقه و صوم بر از من تو شرف
 لونه از خشن تا غلاد در بر بیان
 در حسن و لطفی آن در تو سیم
 نه از من غم حقیقت کو پسته میگویم
 اما شمس الفی طمکت و هذا لوز الشرف
 لوز نام و لوز لوز لوز
 ز دریا دور با طمکت
 اگر با نرانی لوز غیب
 حجاب نیست صحرا لوز
 چه جان و تن نه باله نه زنجیر
 و لیکه زبرد باله لوز
 لوز شیا و شبا جلیک لوز
 اگر چه بهر لوز شیا نه لوز
 همه آینه جوشنده طاهر
 حله و جمله آینه لوز
 چراغ افلک ز حق امان
 چه در زنده که اما لوز
 ز آدم هم لغبت پیوسته
 نه شوا بله حوا را نه لوز
 همه لوزی است با تو بگویم
 چه کد همه لوز لوز

اللهم اغفر لي عفاي محراب
 بوزن باهك عطف على مناسك

كجانی نه جسام عشق خسر
 مدانشده فرغ آمد نام
 درین ششم و نه نغم
 بر این شکر چه پیش
 چه خبرت یار غمگین
 که کمر هم در این محراب
 زین زلف تو محراب
 غم لکس محراب
 آون از خرد و قلعه غنبد
 مده این رخ و نصب خرم
 منکر بودی نه زلف و
 عشق لکس محراب

بسی

شماره تاب ادکی کرد
 الوداع الوداع یا اصحاب
 تیغ در دست ترک سمنت
 اخذ روانه بالوالا بصیر
 بسا نه ز دست عطل عمان
 عشق چینه در اور در کاب
 عشق اعفان در در دام
 نمک نشسته شکار عقاب
 پار سر بنداشت بحر صفت
 صید عنقا نگر و بیج ذباب
 عشق چینه سایه بان بصحران
 از ازل تا ابد گشته صلاب
 عقده عشق مادر است دیر
 عقده عشق مرجع است و ماب
 لوح بردست عقده عشق زهد
 عشق فرسوده تا نوشت کناب
 عقده عشق شده نام سپن
 عقده از و شد مقدم اصحاب
 بگذرا متعانه لانه عشق تنگ
 خود نام است مسجد و محراب
 از عدد نیست جز بیکه محبوب
 که بزرگان در لدر محراب
 و لانه که خویش کرد داشت
 از سر شوق عشق چینه جواب

است از شوق خویشی کردن
 هست از مهر خویشی در ناب
 گاه خطا هر شده کمر باطن
 مردود کرد خویشی بشتاب
 بر کعبه نهایت عشق
 در جهالت بر نفس حجاب
 خیمه آب همچو بود بر باد
 چه بود بجز این تو خوی در باب
 اول دایره جرم عشقت
 بلکه جز او نماند سرب
 نسبت عشق چونکه شد غالب
 مضمحل گشت اندرون لب
 محو کردید عاشق و معشوق
 عشق از رخ چه بر فلکند نقاب
 غیر سلطان عشق هیچ کس
 نه الملک انداد جواب
 مآثر شد که مرسد از غیب
 لحظه لحظه بلکوش هر شجر جواب

جز او نیست در سراسر وجه

بحقیقت در کسر موجه

بر سر کور عشق باندر است
 و اندر دهر کرا سرد کار است

استاد

هست در در منقاع کونا کعبه
 بر متاع کسر خیر بر است
 بر سر عیار کوز بر ناله ریشتر
 منمکن نشسته عطار است
 شربت نغمه در در آن بخشند
 لب شیرینیم او شکر بار است
 هر طرف زار زو چشم خوشتر
 نگران او فدا ده پیدار است
 از زیر کعبه رور در است
 هر کس رسد که در قدم زار است
 کشته از چشم مستلور است
 در جهنم هر کجا که است بار است
 از لبش در دم کعبه ناله ناب
 در جهنم هر کجا که خوار است
 کشته از قامت و خورشید پیدار
 هر کجا بود باغ گلزار است
 زیر هر چینی ناله و پیغمبر است
 زیر بهر تار مو شرف نادر است
 قامت چایکوش چه چال است
 خال رنگین او چه عیار است
 کعبه بر کعبه لفظ خاشتر
 هلسر کشته همچو پر کار است
 غمزه چایکوش چه غلزار است
 طره هندی بشیر چه طار است

در کعبه ناله
 در کعبه ناله
 در کعبه ناله
 در کعبه ناله

هست که چشم خو بخوارش هر کجی در زمانه غو خطار است
 همه ز فکر او پدید آمد هر کجی نام مکرو مهار است
 غم بگردش کی تواند گشت همچو او هر کجی که غمخوار است
 رود او بلا بهر طرف رو بین بهر طرف سوز و شرفقار است
 منگند بر وجه او افزار است هر کجی که از انکار است
 هر چه منگند بر کند انکار نقش انکار منگند انکار است
 آنچه نودیده در سر پینر بشمارد آن ز خردار است
 باز انبار علم او شتر است چونکه مشتر نمونه انبار است
 باز در آن دوست بگوشه باز و مشتر نشسته طهار است
 ز سر برکت لغت او سینه در میان هر کجی که در انبار است
 روح بجا بر او داده در جهان هر کجی که در انبار است
 کجیقت در او پست است هر کجی که در جهان پست است

یکسخر کو بر صد هزار زبان از پس هر زبان بگفتار است
 جوهرش از جلال او مکر است عالم از در او منور است
 گشته پید از تابش اشرف هر کجی افتاب بخار است
 نیست جز او کس در کرموجو غیر او هر چه هست پندار است
 این همه کار و بار و گفتار جز بیک نیست که چه بسیار است
 چشم بکش تا عبان پینر که تر لوده و دیده او دیدار است

و جز او نیست در سوار و جوح
 کجیقت کس در کرموجو

در بخور شبیه حسن عالم کبیر کرده بهر دره سلاطین بر مشیر
 جز در این پنهان است آن روز خود سلاطین به مشیر
 نقش خود سلاطین گشته بهر گشته نقش جهان ز لوج ضمیر
 گشته هر لوج عالم تر کبیر صورت بر مثال خود تصویر

هم مجموع روح اول که
 نام اول که آدم و حوا
 گشته مجموعه همه عالم
 نسخه حق زاده روح شده
 اول که نبوت عالم شرایان
 و ز روایات قلب متفکر
 دوست خدای که بگفت
 که در اولت غیر بود
 هر دلبر که وصل و بر
 نغمه را با او جز از محال بود
 که نغمه تو فرم اینم سار
 باز تو نیست باز اینم پر و لایق
 هم بخو که طینت شر تخمیر
 در جهان عبارت تعمیر
 گشته انموزج جهان کسیر
 نغمه جو عالم ز لایق صغیر
 دوست آیات و عالم نفسیر
 همه عالم چو ذره است حقیر
 دوست دریا و کایت غدیر
 که سلطان عشق بر کاشیر
 زیم بسبب شد سر عین ایبر
 و رشده روشنت از اینم تقریر
 مرغ تو نیست مرغ اینم کثیر

خیزم روانه و بگفت دور
 در نه دست از طلب کلمه کوناه
 تا که ترکیب تو کند تجلیس
 تا که آبا و امهات بهم
 ز آنجا در که کعبه است صحر
 از تو اینم فغننت شمع
 پس بد آنکه زره را از رطل
 جزه باشع خوشتر از ملک
 از ز تو بر کس ز ما پیدا
 چون نظر بر جمال خوشتر اندک
 نغمه نظر گشت کایت پدید
 گشت یک حرف و صد هزار کتاب
 نابد و گردنت ضمیر و فطیر
 بطلب شد حکیم و خیر
 تا کند وقت جد از شیر
 من کسب شومد بر نفسیر
 چمن بر نیر در و ال سر بر
 چونکه مستر بنفش خوشتر
 چمن ز اجس میکند تا شیر
 جز که با حسن خوشتر عشق بار
 با تو ما لانه بر کسست ساز
 کرد بر حسن خوشتر عشق آغاز
 نغمه نظر گشت جرح و تک و تاز
 را و یک صورت صد هزار آواز

عشق بخواهد ناظر و منظور / کرام القصره قصه را کوناه
 در زلف باورت غم را بید / چشم بکش ز نامه پلنگ باز
 جزا و نسبت در سر او جو /
 بحقیقت کسر در کج موجه
 آفتاب جوهر کرد شرف / نور او سر بر گرفت اتفاق
 سحر و کلاه پر نور شب / در تنزل هر در یک چو طاق
 هر که بود جفت ظلمت / که نذرش ز جفت ظلمت نایق
 مطلق آمد بجای بنفیسید / گشت نفیسید عازم حلاق
 مدد و رزق بر دل آمد / تا عدم را و جوهر گشت لائق
 کاروان و جوهر گشت روان / جان چینی و هند در دم در آن
 مجنح گشت با جوهر عدم / اجساد قرینیم بهر سر و عنان
 چه عروس است لکنه مستحق / باشد او را کفر نفاق و صبر

هر که در زلف نفاق شد لکاه / در جهان ملائکه بد و صلاح
 پشیمانیت عهد است / هر که شد مطلع بهر نیم میناف
 هر سزای عالم ریخت / سحر با نظار سبیل ساق
 چمن هر سزای عالم رسید / تخریب بیشتر شد زندان
 جامه ظلمت عدم بدرید / مست پر خشم دید شیش لطف
 در دل او را شمشیر در پان / زهر او را دام شد تریاق
 آمد ایام قریب و عمر وصال / رفته هنگام بعد و بحر فراق
 چونکه صحرا فروغ مهر خست / شد بصر را بجای نگاه و در طاق
 نسبت ایام و خلوت غایت / نسبت هنگام نزد او ثاق
 یا سر بر کعب غریب آرد / لکنم غم در دست تو سحر ابراق
 بگذر از کسر و عرش مجید / لکنم غم بسج طباق
 روز او را در عالم توصید / در گذر زلف جهان کس لطف

دارم ز بیم جهان چو جفا بسر بر از وفا و وفای
 اسم خجسته محو کنم از بیم طومار رسم خجسته بر طراش از بیم اورا
 وصف لوله مدان مضار بجوشتر لغت لورا لکته سجود الحیفا
 هست لوله لجه باستقلال نیتر مر ترا باستحقاق
 زانکه اندر جهان حکمت و علم نام مستند و کشته اطلاق
 دیده و ظلم که ز خالق خلق تا به پینر بدیده اخلاق
 روز اطلاق خویش فانی شو تا که حق مر ترا شو اخلاق
 که جز او نیست در سار وجه
 بحقیقت کسر در موجه
 عشق بر کثرت شد و قدم نظار که بر وجه و عدم
 بر جود و پینقطع ز ضمیر بر جود را دید متحد با هم
 هر یک ز کثرت کثرت کم
 کثرت

کشته هر یک کشته در مریح بهر یک در کثرت دگر مدغم
 هر چه با یک دگر شده مربوط هر چه با یک دگر شد و محکم
 عشق آمد میان هر چه کثرت تا کردید هر چه محرم
 بر ز کثرت جامع و مفصل همچو نظر میان نور و ظلم
 شد قاضی و یک قاضی شد یک خط هر دو یک مبهم
 کرد ظاهر و خجسته را از لکن بد هر چه عسر از مریم
 نیت شهرها بر کشته پدید نسبت در اول و بد در هم
 بلکه از عشق شد جهان لقمه بلکه عشق است بر عالم
 چو کثرت عشق عزم صحو چو کثرت بر کثرت علم
 نای بر نه دولت کم در کثرت رخصت معلم
 که امنیت همه از خلوت کسر صحو شد از خرم حرم
 چو کثرت از بی جودان کثرت با او رفته خجسته

بقدم زنده که عالم را / چشم ز نفوس برهنه نهادیم
 شد جهان از جلال او زین / گشت عالم ز حسن او خرم
 یافت همه را بسوت حوآ / دید همه را بصورت او دم
 مفقود شد هر که بیرون / چشم جهان شد پدید لفظ ^{مقدم}
 در زود و صبر هزار مهر / نظر زود و صبر هزار لبیم
 واد انکشت هر که مستحق / صبر سینه هفت در خاتم
 آدم از جهل او است بیزنه / عالم از یک او است بر ششم
 سلام فرمان او در صبر / مستجاب برام او در حسم
 بگو عالم رستبر غمناک / عشق او در خدش و کلام
 بگویم دست رحمت بگفت / بلکه جز او نه جان کرم
 در شب سینه در جنت او / منور بود ذات او تنم
 با که در سینه آغز در غم / در بگو رسد کس سوال ام

حبیب

چو غم یک باشد از راه تحقیق / جابر و راه کعبه و زمزم
 قلم او برات که روان / کرچه خسته بودیم برات قلم
 نام خود را نوشت بگفت / چون که بر لوح خود کشیده رقم
 کردم القصه قصه را کوتاه / لب بیستم فرد کشیدم دم
 بعد از اینم از غم سخن شنور / مشوا از غم از لیس سخن دریم
 که نه غم بلکه بر زبان از غم / عشق میگوید لبیم سخن را هم
 میرسد لبیم صدای بگو شکر / از سپهر نمان هر دم

در جز او نیست در سر او جمع

بحقیقت کسر در کرمو جمع

عشق پیش از هر که از فیکون / در سر او منزه از چه و چون
 بگو از او در حد و شوقم / بگو مستغز از ظهور و بطن
 با نماند از هر یک خلوت خود / تا بر نماند بدار رنگ درون

داد در چشم خویشان جلوه حسن رخ در لباس کونان
 رخ خند بد در بزم دل بر سر چه نظر کرد چشم خندان
 گاه دامن شود کبر عذرا گاه لبی شد کبر مجنون
 صفت اینک ظهور و بروز صفت لعل در کف و کون
 نام او کشت عاشق و معشوق چونکه شد بر حال خود مفتون
 وصف لعل بیکشده غمز و غور نام لعل بیکشده فقیر و زبون
 در هر ایکنه رود رخ پلا بد شاد بیکشده لب موزون
 رنگه مار مجیب تعبیه که عشق نیز نیکس ز بوقلمون
 وصف معشوق قرال عشق دل تا فرحناک شد هم سوزون
 لفظ لعل که بر الف ترکیب دارد پیوند کافرا بر زبون
 خرج را شون او بخرج اوله نام او کف نغمه سبک چون
 سخت چون از وجود عدم و همان مندرج در اسم معجون

جمع غر و ذل و فقر و فقر شامل علم و حلم و عفا و حنون
 بر سر کلاه و جرمه نایان باشد
 بدر انداخت موج قلزم عشق هر چه در فقر بحر لعل مکنون
 کشت مرجه لعل چه معدوم کشت ریا هر آنچه لعل مکنون
 مد تر لعل عفا چون هست مذهب را از خشت ز سمت حنون
 حسن دلدار چمن تخی که هوش را و کم شد و جنون افزون
 چشم سست سقر باقی هزاران فریب مکر و فنون
 قدح پر شراب انبیا که عطر را داد به شراب انبیا
 بند بکش دیمه با در بد شد سراسیمه لعل مجنون فنون
 مد عشق چمن بیامی شد در بود شر ز زینت حنون
 عیان توحید هست کشت عیان تا بعبان عیان بد بد کنون

در جز او نیت در سر از بجه
 بحقیقت کسر در موهجه

پیشتر که جهان نبوده است / عشق و نفس خوشتر بود از تن
 بعد از شبن او جمع ششون / بعد در آن او همه اعیان
 قاف او بود مسکن عنف / بود عنف بغافل و پذیران
 کاف او بود مندرج در ذوات / شان او بود مندرج در کائنات
 شان بود که آنچه رقم نهاد برهنه / گشت سر از شان بدیدارگان
 که کسطنطنیه غزیت صحرا / شد روانه سپاه سلطان
 دحشر طبر و پیر و دیو بشر / با سیران شدن جمله روان
 همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زبان و زمان
 دم بدم کاروان روان می شد / سویش بر وجه از امکان
 از ره عدل پادشاه و جود / گشت معمر و خطه حدان
 بود به نیش ز فتن ایجا / بود به حسن او خرم جهان
 که از آن زمان زمان پیدار / که از آن مکان پدید مکان
 لایق

سوز عالم چه تاختن آورد / عالم جسم گشت عالم جان
 چه بمیدان کاینات رسید / گم و جدت فلکند در میدان
 که میدان کاینات بدست / که در عرصه جهان جولان
 نام او شد جوهر در اعراض / نام او شد عنای صردارگان
 کثرت خوشتر که در حدت خشم / منتبسته بدین لب سربداران
 عقاب که بر فاقه و معقول / شد مفید بجلت و بر تان
 نظر سوز جام عالم که / عکس رخ خوشتر و بد در آن
 گشت بر عکس در هر خنده و داله / ماند بر نقش رود در خوض حیران
 نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود نگران
 که بر فسق رود خوشتر نثار / هر جواهر که بود شکر لند رگان
 شد ز رخسار و قامتیش پیدار / کلمه بر جان سرد و در لبان
 خلعت کاینات شد پدید / که در خوض بچشم جهان

ناشیبه از در بر از آن کس
 سوز خود را لب از آن زبان
 از خود و لب زانده میبافت
 از زانای نهر بر زبان
 خنجر خود را سحر تمام نموده
 نام خود کوه را از آن زبان
 درشت لب زان کوه روشن
 در بر زانای نهر بر زبان
 جام کسب از سر و لطف
 نایب در او بعضی عیان

در حدیثی در کوه خود

بحقیقت کسب در کوه خود

از تو محض شده زبانی
 در زبان کشته از بهر زبان
 هیچ کس نماند کسوفی
 هیچ جا نه بود هر جا
 تا به خود شد در نماند
 کشته از زبان خود
 است که در حسرت زبانی
 در خود کوه نماند
 از نیت در بر هم کوه
 شد که از زبان تو هر جا

از لب کن نماند من
 هر چه چشم من شود سبب
 غیب ز نیت کس را جوان
 با تو بود من نماند
 تا به یار تو نماند کس
 من نماند تو در دامنم
 کس نماند در من در با سو
 از تو نماند نماند شریک
 در زبان خود نماند کس
 از خطت یافت باغ کس
 است بر در زحمتها نماند
 با کس عمارت خط نماند

سخن تو کس نماند سبب
 چو از چشم من تو نماند
 بحقیقت تو نماند
 با تو نماند شکیبای
 کوه رقیق ز زور نماند
 آنچه از من تو نماند
 کس نماند در با سو
 در خولایه در حدیث
 لبش بر زبان شکر نماند
 در وقت یافت کس نماند
 در خطت تو نماند زبان
 یافت ز زحمتها نماند

عن حیاتی که سبب نام
 ام از قلم خود به تو نه سخن
 نه بر در ام و نه نیام
 من باشم که نالک باشم
 زان کس نیز زان خودی
 عزیزت به کس نه جبه
 در جمال او چشم و هم جان
 غیر عیبش و صفت کثرت
 چه کم از تو تا غدا شب
 صفت اسم غیر تو چه است
 هر زمان کون در پرستش
 هر که در قامت خود را
 بیسردار باران

کاه بسیر و کاه جمنو
 که عزیز و کاه مصر عزیز
 چشم بکجا و دم شو سکنم
 باید از کاینات بگناید
 مغرب کس بر سر مغرب سخن
 از تو در دست پا تو در دست
 جود کنم تا بد و شور بین
 بس در زلفی و بشناس
 که بزار و نیت در سر از جو
 بحقیقت کس در کس جو

عالم که نایبش در است
 از نفسش جباب بر است
 بر کج محبط حق جباب است
 از سر چه بر رفت باز است

حرف ز کتاب اوست عالم تاظم نبره اودکت بت
 از صورت نقشه ما را مویچ پیوسته محبط در عجاوبت
 خیره جانفراز جانان از پر تو خوشتر در نقابت
 پنهانتر آفتاب وایم از فرط ظهور آفتابست
 ماست و خراجیم یاریم نه مستر ما از زمین شایسته
 لایم بجز جنبش در دورد در جوش و خروش و اضطرابست
 مایه سر اوست همچو کشت پیوسته لایم در انقضابست
 ما راست مخراب لیکن مستور در زمین مخرابست
 کجبر و طلم اوست عالم ذلت و صفات اوست لایم
 خورشید بر اوج کسان شد ذلت جهان از و عیان
 افکنند در در خوشتر ما بی در جاک جهان چنان شد
 سلطان ممالک و کون باشک خوشتر از روان شد

در شرف ولایت خجسته کسرت بدینم هرمان چنان شد
 لایم در بینیم کوهر پاک سزایه اصل کج و کمان شد
 و انکه که بذات پشانه از زو صفات پشانه شد
 بالانکه بکانه مت وایم دیدر و چه کایکان یکان شد
 پیدای بوجه اینم و لایم ظاهر ظهور لایم زمان شد
 ظاهر تر از زمین غیر توان لایم پیدای تر از زمین غیر توان شد
 پوشیده لباس جسم و جازا در سوت جسم و جان نه نشان

کجبر که طلم اوست عالم
 ذلت و صفات اوست لایم

ارکشته بیج و جان مفید به خیر و زهر و شو مجر
 ارمانده ز جنت حقابین در از پر جنت محمد
 اینم چاکر خسته نه لایم است در باز بد و مشرف مفید

تاریخ دولت هر زمانه جان و کثرت رسد مجرد

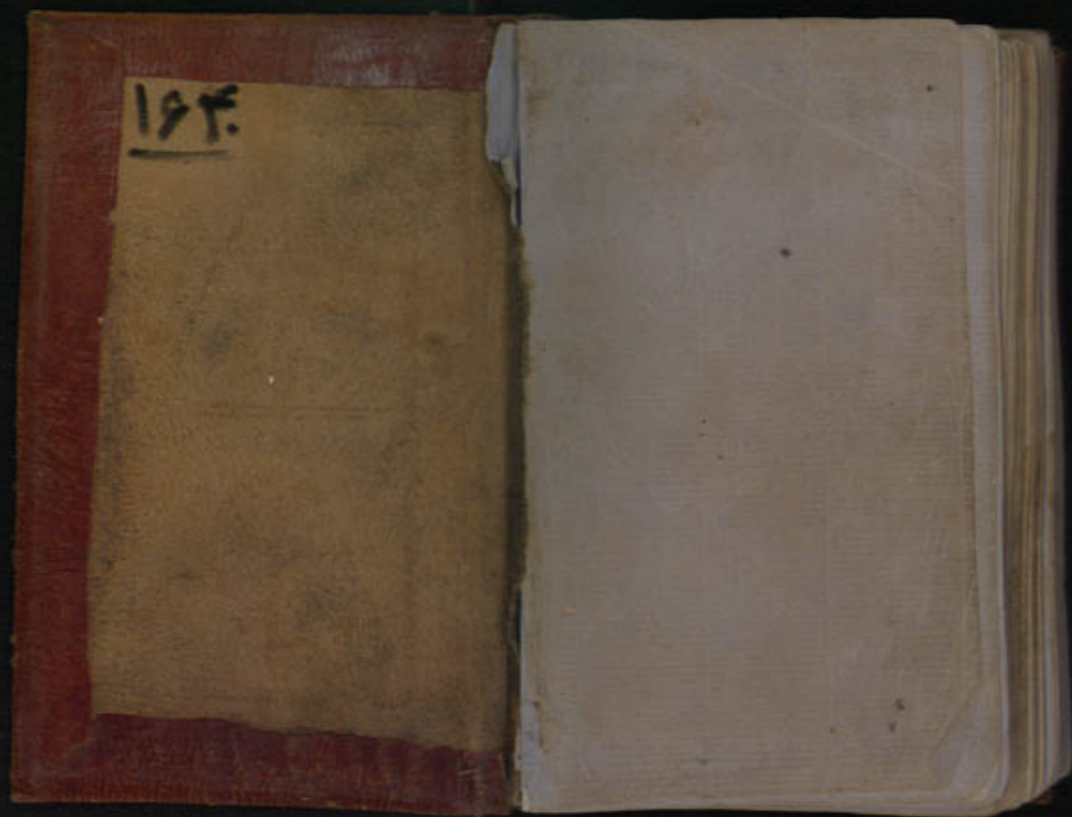
در فانی کثر رسد کثیر

تکلیفت بهر خرد را بجد

اینجا نگاه کیت که در بند به بر سر کراوی عشق حقیقت ترا عاقل



۱۹۴۰



183

